

برای گونگادین بهشت نیست

نوشته: علی میردریکوندی

ترجمه: غلامحسین صالحیار

چاپ اطلاعات

مردادماه 1344

مقدمه:

مانند ژانرال دوگل او بی‌رقیب و تنها بود، به عنوان یک مرد و به عنوان یک نویسنده. باید مقایسه را همین جا پایان داد.او علی میردریکوندی نام داشت، ولی ترجیح می‌داد گونگادین خوانده شود. دهقانی بود از سرزمین‌های وحشی لرستان در جنوب غربی ایران و در هیچ قاموسی نمی‌شد او را باسواد نامید. وقتی من در سفارت انگلیس در تهران کار می‌کردم او به عنوان خانه شاگرد به منزلم آمده شش هفته پهلویم بود و سپس ناپدید شد. این تمام آشنایی من با او بود. خارق العاده‌ترین شخصیتی که تاکنون در همه عمرم ملاقات کرده‌ام، یعنی مصنف همین کتاب. بنظر می‌رسید که حتی کثافت را به خاطر خود آن دوست داشت. در عین سادگی و بی‌تکلفی صاحب طبعی ستیزه‌جو بود. شما را می‌خنداند اما وانمود می‌کرد نمی‌داند برای چه شما می‌خندید و انسان ناگزیر از خود می‌پرسید آیا او در همان حال، ته دلش بمن نمی‌خندد؟

چون دهقانی بی‌چیز بود حق نداشت سواد داشته باشد، معذلک پیش خود نوشتن فارسی را یاد گرفته بود. چگونه و کجا، من نمی‌دانم و پس از ورود نیروهای انگلیسی و امریکایی به ایران در دوران جنگ، با همین شیوه پیش خود انگلیسی را نیز آموخت. از روی کتاب فرهنگ لغت، از راه گوش کردن به مکالمه سربازان و از راه خواندن انجیل «سن- ماتیو، که پیش‌نماز مسیحی به او داده بود. نتیجه این خودآموزی نثر انگلیسی این کتاب است.که به صورتی قابل توجه تشویق‌آمیز و در عین حال تأثرانگیز است. بنظر من وقتی او عبارتی را غلط می‌نوشته خود متوجه می‌شده، اما عقیده داشته همانطور که خودش فکر می‌کند اگر بنویسد بهتر است. و چه کسی می‌تواند مدعی شود که «زیبائی نامحدود و لایتناهی» به مراتب بهتر از زیبائی محدود و تعریف شده نیست و یا یک سرازیری مطلق و بی‌انتها به مراتب گویاتر از یک سراشیب خاک‌ریز محسوب نمی‌شود.

او تا سال 1949 با آقای همینک در تماس بود و از این به بعد از او خبری ندارم. سال گذشته من از کمک مقامات ایرانی برای آنکه از سرنوشت او باخبر شوم برخوردار گشتم، اما تاکنون کوشش‌هایم در این راه بی‌نتیجه مانده است. اکنون که این کتاب سرانجام انتشار یافته است، امیدواری بسیار دارم تمام آنانکه به این ماجرا احساس علاقه می‌کنند، کوشش‌های خود را برای یافتن او دو برابر کنند، تا گونگا (که هرگز از هیچ‌کس هیچ چیز انتظار نداشته است) سرانجام بتواند پاداش خود را دریافت دارد.

ر.ث زاعنر

دانشگاه آکسفورد- 14 مارس 1965

معرفی:

سروان عزیز

من طی خدمت خودم در حدود 1000 کلمه انگلیسی یاد گرفته‌ام. از آنجا که به آموختن زبان انگلیسی علاقه بسیار دارم، با خودم قرار گذاشته‌ام ولو به قیمت تباه کردن خودم این زبان را یاد بگیرم.

من اکنون بیکارم و بدون داشتن کار نمی‌توانم انگلیسی را بیاموزیم به اینجا آمده‌ام که از شما استدعا کنم که اینک در قسمت نظامی انگلیس به من کاری بدهید، شاید ضمن انجام خدمت بتوانم انگلیسی یاد بگیرم. شما می‌توانید مطمئن باشید که من در کار خود خیلی جدی و ساعی هستم و می‌توانم با کمال شجاعت وظایفم را انجام دهم. به محض آنکه کارم شروع شد این مطلب بشما ثابت می‌شود.

ملاحظه می‌کنید که کثیف هستم و لباس ندارم. اما تقصیر من نیست زیرا دزدی همه لباس‌هایم را به سرقت برده است. من انتظار دارم که نور الهی بر قلب شما بتابد و مرا بکاری مشغول نمائید.

در سال 1943 انعکاس انفجار در خاورمیانه و حتی در کوهستانهای دور افتاده ایران نیز منعکس می‌شود. و از این کوهستان‌ها و دره‌های دور دست بود که عده‌ای از پیشقدمان با جرئت که تا آن زمان آشنایی کمی با تمدن غرب داشتند در جستجوی راههائی برمی‌آیند که در سایه آن از غذا، کار و زندگی بهتری برخوردار شوند. به آنها خبر رسید که نیروهای انگلیسی و امریکایی به کشورشان وارد شده‌اند و به این امید که شاید این حادثه زندگی مرفه‌تری برایشان به وجود آورد، به نظرشان می‌رسد موضوع ارزش آن را دارد که سروگوشی آب بدهند و ببینند اوضاع و احوال از چه قرار است. روزهائی که تا این زمان در میان تپه‌ها، گوسفندان، الاغها و کامیون‌ها سپری می‌شد، و شب‌هائی که زیر ستارگان خاموش و گرگ‌های گرسنه سپری می‌گردید از این پس در دنیای جیپ‌ها وام. پی‌ها (دژبان‌های انگلیسی و امریکایی) اردوگاههای نظامی، سیم‌های خاردار و تلاش معاش می‌گذرد. دنیای بخشش، بالقوه و یا در صورت لزوم سرقت. آنان که تازه از پهنه کوهستان پا به این دنیای تازه گذارده بودند، ناگهان خود را با جهانی مواجه یافتند که درآن برای تعیین وقت به جای ساعت خداوند، یعنی خورشید عالم افروز، از ساعت‌های دیواری استفاده می‌شد و متوجه می‌شدند که زندگی در چنین دنیائی مستلزم ابتکار بیشتری است. در چنین عالمی تعجب‌آور نبود که بلندپروازیهای تازه‌ای از قلب‌هائی ببینیم که هرگز انتظار آن را نداشته‌ایم.

اینجا تهران بود، و درآن، مانند قسمت عمده خاک ایران، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها به عده‌ای غیرنظامی برای همکاری احتیاج داشتند. هر دو کشور ستادی برای خود در این شهر تأسیس کرده بودند. هریک اداراتی داشتند،که توده‌ای از انسانها، نشسته، ایستاده، خم شده و دراز کشیده آنها را احاطه کرده بود و همگی انتظار

داشتند که حادثه‌ای روی دهد. بعضی‌ها به آرامی به نظافت لباس‌های خود سرگرم بودند، پاره‌ای خوابیده و جماعتی با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

اما این چهره خاص که مورد بحث ما است، خود را از دیگران کنار کشیده و نامه‌ای در دست داشت که مدعی بود شخصاً نوشته است. همانطور که من آن را می‌خواندم، نویسنده نامه با چشمانی گرد و تیره که زیر سری، با موهای قیچی شده برق میزد به من خیره مانده بود. مسلماً او کثیف بود. و همه لباس‌هایش به زحمت از حد یک گونی کهنه تجاوز نمی‌کرد. گوش‌های برآمده‌اش نیز مانند چشمهایش گرد به نظر می‌رسید. بینی‌اش هم همینطور. حتی شانه‌هایش هم گرد بود. و این گردی از ضعف یا نگرانی در وجودش سرچشمه نمی‌گرفت. به هیچ وجه. بلکه هیکل کوتاه و قطور و پاهای برهنه‌اش که از زیرگونی که به خود پیچیده بود پیدا بود، به طرزی خارق‌العاده نیرومند به نظر می‌رسید.

من او را به قسمت کارگاه ها فرستادم که احتمالا در آنجا مورد استفاده قرار گیرد، اما چنین حادثه‌ای اتفاق نیافتاد. او باز پهلوی من برگشت و این بار نامه‌ی تازه‌ای به شرح زیر با خود داشت:

آقای عزیز:

ما به کارگاهی رفتیم که شما ما را برای کار فرستاده بودید من رئیس کارگاه را ندیدم اما منشی کارگاه که یک مرد ایرانی است به من کاری داد که در آنجا تمام رفقایم ایرانی هستند و انگلیسی بلد نیستند. من فکر کردم در آنجا هیچوقت انگلیسی یاد نمی‌گیرم. و به خاطر این موضوع بود که دوباره اینجا آمدم.

آقای عزیز من با خودم شرط کرده‌ام که اگر انگلیسی یاد نگیرم نابود شوم. ممکن است شما مرا در زندان خودتان بیاندازید به شرط آنکه نگهبان زندان انگلیسی باشد. اگر نور الهی برقلب شما بتابد و در جائی که انگلیسی باشد به من کار بدهید. من می‌توانم طی خدمت خودم، ظرف 5 ماه انگلیسی را به طور کامل یاد بگیرم. من امیدوارم خداوند به دل شما بیاندازد که چنین کاری به من بدهید. تاکنون هرگز سابقه نداشت که کسی، فقط بخاطر آنکه انگلیسی یاد بگیرد تقاضای شغل کند، و اینک که چنین حادثه‌ای پیش آمده بود، بسیار عجیب و غریب می‌نمود، به خصوص آنکه مردی این تقاضا را می‌کرد که معلوم بود نه تنها سواد کارهای دفتری ندارد بلکه درست نظیر انبوه بی‌سوادانی بود که برای ارجاع شغل مراجعه می‌کردند.

من او را به قسمت دیگری فرستادم اما او روز بعد باز برگشت. و وقتی از او پرسیدم به چه دلیل آنقدر مایل است انگلیسی یاد بگیرد، و انگیزه‌اش از این هدف چیست، با صدائی که قدرت و شخصیت نیرومند صاحبش را به وضوح نشان می‌داد و تقریبا با لحن سرزنش باری گفت: «برای آنکه قلبم گواهی می‌دهد باید اینکار را بکنم و اضافه کرد: درست مانند آن است که مردی سیگار زیاد بکشد ولی روزی سیگار گیرش نیاید. در این صورت او ممکن است کار بدتری بکند وضع من هم همینطور است اگر نتوانم انگلیسی یاد بگیرم، بهتر است بمیرم.

در همانجا بود که من بدون آنکه از نتایج تصمیم خود در آینده با اطلاع باشم، به او قول دادم اعم از آنکه کاری پیدا کند یا نه، هر نامه‌ای را که از این پس به من بنویسد تصحیح خواهم کرد. پس از آن گونگا- یا علی میردریکوندی یعنی نامی که ما او را تا قبل از آنکه یک افسر امریکایی حساس و سریع الانتقال گونگادین بنامد با آن می‌شناختیم مرتب می‌آمد و می‌رفت. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند در یک کار ثابت دوام بیاورد. مدتی برای امریکایی‌ها در اردوی امیرآباد کار می‌کرد. و گاه‌گاه نامه‌ای را می‌آورد که آن را تصحیح کنم و همواره آرزوی آتشین خود را برای فراگرفتن زبان انگلیسی تکرار می‌نمود. و بالاخره هنگامی که سرمای زمستان او را به سوی دشت‌های گرم ایران در جنوب فرستاد، به من اطمینان داد هرچند روز یکبار نامه‌ای برایم می‌نویسد تا تصحیح کنم. به خاطر آنکه او را گم نکنم بوسیله نامه‌ای به یکی از همکارانم در جنوب معرفی‌اش کردم و حرکت کرد.

هفته‌ها گذشت. نامه‌ای نیامد. با خود اندیشیدم که دیگر او را نخواهم دید. اما اندکی بعد، به صورتی ناگهانی در ماه آوریل سروکله‌اش پیدا شد و با او این نامه همراه بود.

P

A (1) E

G

(مجموع این چهار حرف کلمه «پیج» را تشکیل می‌دهد که در انگلیسی به معنای صفحه است و منظور از شماره(1) در وسط نیز صفحه اول نامه می‌باشد.)

مشروح جریان مسافرت برای عالیجاه ستوان

44 ر 23 ر 4

عزیزترین عالیجناب من حضرت ستوان همینک

اولا از درگاه حضرت باریتعالی، از صمیم قلب می‌خواهم که به شما شادی و شادکامی، طول عمر و پیروزی عظیم عنایت فرماید.

درثانی، اولین چیزی که بخاطر می‌آورم مهربانی نجیبانه و قول بزرگوارانه شما به من درباره زبان انگلیسی است. من این نامه را که شامل جریان مسافرتم است از آن رو به آن عالیجاه می‌نویسم که ثابت شود نه می‌توانم نامه بنویسم و نه انگلیسی یاد گرفته‌ام.

ارباب عزیزم. وقتی یادداشت را از شما گرفتم از تهران 24 ساعته با ترن به اهواز رفتم، بعد ظرف شش ساعت با کامیون از اهواز به خرمشهر رسیدم مستقیماً به اداره کار آن شهر رفتم و منتظر هم قطار محترم شما شدم تا یادداشت را به ایشان بدهم او خیلی خرسند و مشعوف شد و وقتی یادداشت را می‌خواند آهسته می‌خندید. مسلم

بود که می‌خواهد به من کمک کند و کاری برایم بدست آورد و من نیز باور کردم چون آدم خوبی به نظر می‌آمد. اما تقصیر خودم شد. او به من گفت فردا بیا. من هم همین کار را کردم اما در راه، وقتی از بازار می‌گذشتم یکی از رفقای سابقم را دیدم. او به من گفت علی، بترس، از خدا بترس، شرم کن برای آنکه برادران و خواهرانت گرسنه‌اند، آنها نه لباس دارند نه هیچ چیز دیگر، آنها حتی نان روزانه هم گیرشان نمی‌آید. و همه‌شان دارند می‌میرند.

وقتی این حرفها را شنیدم خیلی خشمگین شدم و دلم بسیار گرفت خود را پهلوی هم قطار مهربان شما رساندم و گفتم که نمی‌توانم کار کنم. او چندبار تکرار کرد «بیا من به تو کار می‌دهم» ولی من به او گفتم که نمی‌توانم.

بلافاصله خرمشهر را ترک گفتم و به اندیمشک رفتم و از آنجا عازم «ریحان» شدم. «ریحان» دهی است که برادران وخواهرانم در آنجا زندگی می‌کنند و زادگاه من است. وقتی نزد برادران و خواهرانم رفتم دیدم آنها سخت در مضیقه هستند. آنقدر فقیرانه که بجای نان گندم بلوط برشته می‌خورند. وقتی این وضع را دیدم به شدت خشمگین شدم. آتش بزرگی برافروختم و تمام کتاب‌های لغت انگلیسی را در آن انداختم و سوزاندم و چون عزاداران کنار آن نشستم.

وقتی تمام کتاب‌های لغتی که داشتم سوخت و تبدیل به خاکستر شد قسم خوردم که دیگر دنبال یادگرفتن انگلیسی نروم. آن روز بیش از 6 هزار تومان پول نقد داشتم. فوراً آرد، گندم، لباس و آنچه برایشان لازم بود خریدم. سپس شروع به زراعت و تخم کاشتن در زمین کردم.

چند روز به اینکار ادامه دادم و وقتی تخم افشانی تمام شد دیدم برادرانم و خواهرانم خوشحال و شادمان شده‌اند. آنوقت من هم خوشحال شدم.

چند روز گذشت، باز به یاد زبان انگلیسی افتادم. از این موضوع که کتابهای لغت را سوزاندم پشیمان و متأسف بودم. برادران و خواهرانم می پرسیدند چرا غمگینم و من موضوع زبان انگلیسی را به آنها گفتم. آن وقت آنها به من گاوی دادند تا به شهر برده بفروشم و با پول آن کتاب لغتی بخرم و مدت پنج ماه هر جا دلم خواست کار کنم، به شرط آنکه برج به برج برایشان خرجی بفرستم و فصل برداشت خرمن، پهلویشان بروم و کمکشان کنم.

وقتی این حرف را از برادرانم شنیدم گاو را برداشتم و به دزفول رفتم. گاو را پنجاه تومان فروختم و یک کتاب لغت به 20 تومان خریدم سپس عازم اهواز گردیدم. در راه با 12 سارق مسلح و یاغی برخورد کردم و آنها مرا به نقطه ای در حدود یکصد کیلومتر دورتر از جاده، همراه خود بردند. می‌خواستند مرا بکشند، چه خیال می‌کردند ممکن است بروم به دولت بگویم که آنها مسلح هستند و محلشان را لو بدهم. اما من قسم خوردم که به دولت نمی‌گویم و آنها مرا رها کردند، اما پول‌هایم را گرفتند.

وقتی از محل دزدان بیرون آمدم نمی‌دانستم در کجا هستم چه راه را گم کرده بودم. بالاخره به دهی در نزدیکی اهواز رسیدم. از یکی از اهالی ده قدری نان خواستم، او برایم نان آورد و پرسید می‌توانی چوپان شوی و از حیوانات ده مراقبت نمائی؟ جواب دادم بله ولی خواهش می‌کنم بگوئید چقدر به من مواجب می‌دهید؟ جواب داد در این دهکده در حدود 120 راس گاو ماده و نر و الاغ وجود دارد. هر روز صبح باید آنها را به صحرا ببری و در چمنزارها بچرانی. مواظب باشی که آنها را ندزدند و گرگ پاره‌شان نکند و هر شب آنها را به دهکده بازگردانی مواجب توهم ماهی 2 قران بابت هر رأس از حیوانات است، به اضافه غذائی که پیش ما می‌خوری.

من قبول کردم، چون هیچ پول نداشتم حیوانات را به صحرا می‌بردم و می‌چراندم و در همان حال هم پیش خودم انگلیسی تمرین می‌کردم. بالاخره 24 روز چوپانی من طول کشید و ضمن انجام کار از روی کتاب لغت انگلیسی یاد می‌گرفتم تا روز بیست و پنجم بین الاغها نزاعی درگرفت. می‌خواستم جلوی نزاع آنها را بگیرم. همین کار را هم کردم ولی وقتی از صحنه نزاع الاغها برگشتم دیدم که گاوها کتاب لغت انگلیسی مرا خورده‌اند خیلی عصبانی و غمگین شدم، چه کتاب لغت را که گاوها جویده بودند دیگر قابل استفاده نبود. فقط 10 یا 12 صفحه آن باقیمانده بود در همان حال ناراحتی به خواب رفتم. وقتی برخاستم دیدم که شب شده و فاصله‌ام با دهکده خیلی دور است فوراً گله را جلو انداختم و راه ده را در پیش گرفتم.

در میان راه دو گرگ به ما حمله کردند وآنها دو الاغ را کشتند من قضیه را به اهالی ده گفتم. آنها سخت خشمگین شدند و شبانه به کارم خاتمه دادند. مزدم را تا روزی که کار کرده بودم پرداختند و گفتند چوپانی که نتواند گرگ بکشد، نمی‌خواهند.

با این وضع کارم را از دست دادم و به طرف اهواز به راه افتادم. فردا صبح وقتی برای گرفتن شغل به اداره کار اهواز رفتم. سروان و سرگروهبان مهربان او در انبار شغلی به من دادند و 13 روز آنجا کار کردم. اما چرا بیش از 13 روز در آنجا نماندم؟ دلیلش آن بود که کتاب لغت نداشتم و در انبار هم کسی نبود که با او انگلیسی صحبت کنم. مجبور بودم یا به فارسی صحبت کنم یا به عربی و رییس انبار هم بسیار خشمگین بود. بالاخره هم بیرونم کرد. آن وقت یک گروهبان امریکایی مرا به اردوی خودشان برد. پس از آنکه چند روزی به طور امتحانی کار کردم او مرا به دفتر بزرگ برد و به سروان خودشان گفت این مرد برای انبارداری مناسب است. با شغل انبارداری شروع بکار کردم. روزی 45 ریال حقوق می‌گرفتم. علاوه بر آن اضافه کار نیز داشتم و همان جا غذا می‌خوردم. سربازان امریکایی نیز کمکم می‌کردند و انواع هدیه‌ها را به من می‌دادند. خیلی خوشحال بودم چه از طریق مکالمه می‌توانستم انگلیسی یاد بگیرم. انبار خیلی بزرگ بود و مرتب سروان‌ها و سربازان امریکایی آنجا می‌آمدند و با من انگلیسی حرف می‌زدند و به این ترتیب انگلیسی من پیش می‌رفت. اما چطور شد که این کار را نیز از دست دادم؟ تقریبا 7 روز قبل نامه‌ای از برادران و خواهرانم رسید که در آن نوشته بود یکی از عموهایم به دست عموی دیگرم کشته شده و عموی قاتل تمام دارائی ما را فروخته است. ما نمی‌دانستیم تصمیم او چیست و به هر

حال از کارم دست کشیدم. همان موقع، از حرف‌های گروهبان فهمیدم قرار بوده است مرا ترقی مقام دهند و حقوقم را هم اضافه کنند.

بالاخره به ده خودمان برگشتم و اختلافات خانوادگی را رفع کرده بین همه صلح برقرار ساختم. سپس به برادران و خواهرانم پول دادم و بعد اینجا نزد شما آمدم. این بود جریان مشروح مسافرت من.

فضولانه به خدمت بهترین عزیزانم، عالیجاه «همینک» بشردوست و خیرخواه عرض می‌کنم:

شرافتمندانه خودم را در اختیار شما می‌گذارم تا شغلی به من محول کنید. گرچه من انگلیسی را بطورکامل نتوانستم در موعدی که تعیین کرده بودم یاد بگیرم، این غفلت بخاطر برادران و خواهرانم بوده است، اما صمیمانه می‌گویم که می‌توانم مشاغل مشروحه ذیل را به خوبی انجام دهم؟

1- پیشخدمتی ناهارخوری

2- انبارداری

3- نظارت

4- مباشرت

5- تصدی حضور و غیاب

6- بازرسی

7- سرویس و شستشوی اتومبیل‌ها.

پیشخدمتی ناهارخوری و انبارداری مشاغل پیشین من بوده است اما مشاغل دیگری را که به آنها اشاره کردم با دقت کامل پیش خود و با فکر خودم از طریق ملاحظه اشخاص دیگری که در موسساتی که کار می‌کرده‌ام به این کارها اشتغال داشته‌اند یاد گرفته‌ام.

آنطور که مطلع شده‌ام جنابعالی یکی از باحسن‌نیت‌ترین مقامات نسبت به زادگاه خود و نسبت به تمامی بشریت هستید، و چون به این موضوع اعتقاد دارم، مطمئنم که به من شغلی می‌دهید.»

پست پیشخدمتی ناهارخوری خالی بود. ظرف چند روز «گونگا» مشغول شد. کارش روشن کردن آتش و آوردن آب برای ناهارخوری افسران بود.

او شب‌ها روی تخته‌ها و گونی‌ها در یک گاراژ متروک که در کنار ساختمان ناهارخوری قرار داشت، در میان سروصدای سوسک‌ها می‌خوابید و به عنوان میز تحریر نیز از یک فر خوراک‌پزی کهنه، در آشپزخانه‌ای که آتش را می‌افروخت استفاده می‌نمود.

و در همین جا بود، که در وسط پیت‌های نفت سیاه و تارهای عنکبوت با کوشش صادقانه دست به نوشتن زد.

پس از آنکه چند نامه را برای «تصحیح» نزد من آورد، به او پیشنهاد کردم که به جای نامه نویسی، یک داستان بنویسد او شروع به نوشتن داستان «نورافکن» کرد. در این داستان، قهرمان «نورافکن» نام داشت او می‌نوشت وی نوشت شب که می‌شد درباره کارهای او و اندیشه‌های او ما بحث می‌کردیم.

موضوع بحث‌های ما یکسان نبود. درباره خدا، حشرات، شتران، فرشتگان، تفنگ‌ها، کوه‌ها، گیلاس‌ها، آلبالوها، باد، سلاطین، شکل جهان، ثروتمندان، فقرا و اندازه دریاها حرف می‌زدیم. سخنان ما ادامه می‌یافت. راجع به مارها، روز قیامت، پیامبران، پدر بزرگ او، شیاطین، زندگی و مرگ و حضرت عیسی مسیح، و او همچنان می‌نوشت. این نوشته‌ها تبدیل به صدها و هزاران کلمه می‌شد و هزارها صفحه کاغذ را پر می‌کرد. و کمتر اتفاق می‌افتاد که او در نوشته‌هایش دست ببرد، کلمه‌ای را حذف کند و یا در آن تجدیدنظر نماید.

اما آنچه در اینجا مورد بحث ماست کتابی است که اکنون در دست مطالعه دارید و عنوان آنرا خود او «کتاب افسران انگلیسی و امریکایی» گذارده است این کتاب را «گونگادین» برای سرگرمی افسران، که پس از مدتی کار در ناهارخوری به خدمت آنها مشغول شد نوشته است، اما این مطلب مورد تردید است که هیچ یک از آن افسران بیش از نخستین فرازهای این کتاب را خوانده باشند. قبل از آنکه کتاب پایان یابد تمام افسران متفقین خاک ایران را ترک گفتند و بنابراین کتاب برای نخستین بار در اینجا (لندن) انتشار یافته است.

این کتاب یک افسانه است و به یک تعبیر نیز یک نوع پیشگوئی (برای آنکه داستان پس از جنگ سوم — که نویسنده آن را جنگ «درو کردن زندگی» می‌نامد اتفاق می‌افتد) و همچنین می‌توان آن را نوعی داوری نیز دانست زبان کتاب، مانند زبان کتاب نورافکن، قسمتی شبیه «عهد جدید»، قسمتی زبان معمولی ارتش آمریکا، و قسمتی زبان معمولی ارتش انگلیس است. در واقع این زبان همه کسانی است که گونگا را در دنیای عجیب انگلیسی، امریکایی، و ایرانی سال 1944 می‌شناخته‌اند.

محتویات کتاب احساسات بچگانه‌ای را که در همه ما وجود دارد منعکس می‌سازد و در عین حال انعکاسی از احساسات شدید و متنوع بزرگسالان محسوب می‌شود. گروهی از آنان که این کتاب را خوانده‌اند غرغر کرده‌اند که محتویات کتاب کفر است. آنها کتاب را کنار گذاشته و گفته‌اند که این را برای ما ننوشته‌اند. عده‌ای از خنده روده‌بر شده‌اند و آنرا کاملا شیرین یافته‌اند. سخت‌گیران به مذهب کاتولیک آن را دوست داشته‌اند و کاتولیک‌های متعصب و سخت‌گیر از آن رو گردانده‌اند. اما همه آن را اثری اصیل تلقی کرده‌اند.

از نقطه نظر من این کتاب یک سنگ محک واقعی به شمار می‌رود. گونگا خودش نیز یک سنگ محک واقعی بود. به نظر می‌رسید او آیینه‌ای است که در برابر طبیعت قرارش داده‌اند و خودش نیز به طبیعت کاملاً نزدیک بود. این امر درباره کتابش نیز کاملاً صادق است.

این کتاب یک آیینه واقعی است، نه در برابر حقایق و واقعیاتی نظیر استدلال و حقیقت فکر بلکه در برابر حقیقت تصور و خیال حقیقت قلب، یعنی دیدگاه اطفال برای «گونگا» ساعت خداوند یعنی خورشید عالم امروز به مراتب مهم‌تر از ساعت دیواری است. در قاموس او (ماده کهکشان) انعکاس بسیار عالی‌تری از حقیقت است تا یک ماده شوسه واقعی، و او خود طبیعت را راهنمای بسیار مطمئن‌تری از هرگونه دستورات تعلیم و تربیتی و مذهبی برای بشر می‌داند.

هیچکس نمی‌تواند چگونگی سفر خارق‌العاده نویسنده به بهشت را که گونگا در کتاب خود آورده است بدون داشتن این احساس ناراحت‌کننده درک کند که سرنوشت او در میدان داوری نهائی، بیش از خود نویسنده درباره همه ما صادق است و قضاوتی که او نسبت به افسران می‌کند بیشتر قضاوتی است که درباره خودش می‌شود. اما نمی‌توان گفت که نظر گونگا نسبت به خداوند و یا درباره همراهانش بی‌اساس و مهمل است.

سراسر داستان گونگا، به طرزی درخشان واقعیات را بیان می‌کند و ارزش واقعی داستان در بهشتی که او ساخته در همین امر نهفته است.

جان همینک

کتاب افسران انگلیسی و امریکایی:

*** بدون مشیت پروردگار هیچ کاری انجام نمی‌شود.**

*** بدون اراده خداوند هیچکس نمی‌تواند زندگی کند.**

*** بدون خواست خدا هیچ چیز رشد نمی‌کند.**

درباره ژنرال بورک و مردانش در اخبار جاده کهکشان

غروب اولین شب ماه هفتم، گروه افسران هنوز در «جاده کهکشان» زیر بهشت به راه پیمائی خود ادامه می‌دادند، در جلوی آنها ژنرال «بورک» فرمانده‌شان پیش می‌رفت و «گونگادین» حد متعارفشان نیز در عقب حرکت می‌کرد.

ناگهان ژنرال بورک ایستاد و گفت:

«فکر می‌کنم ما هنوز از دوازده بهشت فاصله بسیار داریم.» او نگاهش را به طور مداوم به جلو دوخته و دست‌هایش را به کمرش زده بود. تمام افسران پشت سر ژنرال «بورک» ایستاده و عرق‌هایشان را خشک می‌کردند.

سرهنگ «اسکیت» گفت من نمی‌دانم به کدام جهنمی می‌رویم. فقط می‌دانم که در این «جاده کهکشان» بدجوری سرگردان شده‌ایم این را که گفت وسط جاده نشست.

سرهنگ «ویمان» گفت: «من درباره جهنم چیزی نمی‌دانم، چون بسیار گرسنه هستم» و او هم نشست.

سرهنگ «گرانت» گفت: من دیگر نمی‌توانم راه بروم چون خیلی خسته هستم و او هم کنار دیگران نشست.

سرگرد همینک گفت: من هم دیگر نمی‌توانم راه بروم چون هر چه شما دارید من هم دارم. «مقصودم خستگی است» و او هم کنار دیگران نشست.

سرگرد ماتیوس گفت: «من آنقدر گرسنه هستم که خستگی را از یاد برده‌ام» و در حالیکه می‌نشست اضافه کرد: «گونگادین. بیا بنشین و کفش‌های مرا تمیز کن.»

و گونگادین امرش را اطاعت کرد.

سروان «داف» نگاهش را به جهات مختلف انداخت و گفت:

« چقدر هوای این دنیا زیبائی لایتناهی، شکوه لایتناهی و ارزش لایتناهی دارد! مخلوقات زیرپای ما، روی کره زمین اگر چنین هوائی که خوبی آن بی‌انتها است داشتند، هرگز نمی‌مردند».

سروان بیرچ گفت: خواهش می‌کنم زیاد سخت نگیر درباره گرسنگی صحبت کن، فکر کن چه بسر شکم‌های ما آمده است به نظر من یک تکه نان خشک به مراتب بیشتر از این هوای خوب لایتناهی ارزش دارد. و او هم نشست.

سرگرد لاوسون در حالیکه سرفه می‌کرد گفت:

و من نمی‌دانم چه باید بکنم. من از شب گذشته تاکنون پیپ نکشیده‌ام، چون توتونم تمام شده است، و اوه آنقدر خسته هستم که دیگر پاهایم توانائی نگاهداری هیکلم را ندارد. او هم به سرعت روی زمین نشست.

سرگرد پلامر گفت: «هوا به مراتب مفیدتر از توتون است. علاوه بر خستگی، من تشنه نیز هستم». و او نشست.

سروان «راد» گفت من نه خسته هستم، نه گرسنه، نه تشنه و نه چیز دیگر، فقط سرم درد می‌کند چه از روزی که جیره ویسکی تمام شده یک قطره هم نخورده‌ام. او هم نشست.

سروان «بلور» گفت: من نمی‌دانم چه مرگم است. مثل یک پیرمرد 200 ساله راه می‌روم. و او هم نشست و تمام افسران مطالبی از این قبیل گفتند و یکی بعد از دیگری روی زمین نشستند. اما ژنرال «بورک» هنوز به طور مداوم به جلو نگاه می‌کرد.

پس از مدتی سرهنگ «ویمان» گفت بهتر است همین جا دراز بکشیم و تا صبح بخوابیم.

سرگرد همینک جواب داد: « اگر این کار را بکنیم از گرسنگی می‌میریم، بهتر است تا آنجا که قدرت داریم جلو برویم.»

سرگرد لاوسون گفت: «آه من نمی‌توانم راه بروم. اگر قرار شد جلو برویم یکی از شما باید مرا کول بگیرد و با خود ببرد.»

اما ژنرال «بورک» دستش را بلند کرد و خطاب به همه افسران گفت:

« با آنکه همه خسته هستند، ما باید پیش برویم. با این ترتیب به سرعت استراحت کنید. پس از30 دقیقه راه می‌افتیم. سپس او هم نشست و به فکر فرو رفت.

سرگرد ماتیوس گفت: « اگر ما واقعاً دروازه بهشت را گم کرده باشیم. مدتی طولانی سرگردان خواهیم بود.» و سرگرد لاوسون با صدای بلند گفت: « من نهصد هزار بار گفتم که بدون داشتن نقشه بهشت نمی‌بایستی زمین را ترک کنیم.»

ژنرال بورک پرسید: «چه چیز شما را ناراحت می‌کند؟»

- ناراحتی‌ام از اینست که ما همگی گرسنه، تشنه، خسته هستیم و بسیاری چیزهای لعنتی دیگر از جمله فقدان توتون.

ژنرال بورک گفت: از بابت آن ناراحت نباشید. اگر خدا بخواهد، توتون هم می‌رسد.

سرگرد لاوسون گفت: شاید خدا نخواهد.

و ژنرال جواب داد: در این صورت از دست ما دیگر کاری ساخته نیست.

برای مدت نیم ساعت افسران فکر کردند، و حرف زدند به تماشای یکدیگر پرداختند. آن وقت ژنرال بورک دست چپش را به موازات صورتش گرفت و ساعت مچی‌اش را نگاه کرد. آنگاه از جایش بلند شد و گفت:

«بسیار خوب. برپا، و یکباره تمام افسران بلند شدند و دوباره در طول «جاده کهکشان» به راه افتادند. در حالی که در جلوی آنها ژنرال «بورک» فرمانده شان پیش می‌رفت و گونگادین خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد.

ماه در آسمان نبود اما تشعشع «جاده کهکشان»، رنگ آبی آسمان و نور ستارگان همه جا را کاملاً روشن کرده بود. و به همین جهت آنها می‌توانستند تا فاصله 5 کیلومتری خود را در هر جهت ببینند.

پس از یک ساعت راه پیمائی، ناگهان آنان نقطه‌ای را در قسمت راست خود، پائین‌تر از «جاده کهکشان» دیدند. آنها توقف کردند و به تماشا پرداختند متوجه شدند که این نقطه را ابرهای سپید در میان گرفته اما بر میان آن و بر قسمت غربی آن تاریکی مسلط است. ژنرال بورک نمی‌دانست که آن تاریکی از چیست. سرهنگ اسکیت فکر کرد که ممکنست آن باغی باشد.

سرهنگ گرانت گفت: چگونه ممکنست باغی این زیر آمده باشد؟ نه این باغ نیست . به نظر این یک تاریکی عمیق است که نور ستارگان برآن نمی‌تابد:

- من فکر می‌کنم که تاریکی سایه قطعه‌ای ابر است.

- من فکر می‌کنم که تاریکی سایه چند درخت کوچک و بوته است.

- من فکر می‌کنم سرهنگ اسکیت حق دارد که این تاریکی را باغی بداند.

و همانطور که افسران به پائین، به طرف تاریکی نگاه می‌کردند مطالبی از این قبیل بر زبان می‌آوردند.

ژنرال بورک گفت: «ما باید بالاخره سر در بیاوریم» و آنها از جاده کهکشان منحرف شدند. به زودی به لب سراشیبی رسیدند که در حدود سه کیلومتر بالاتر از تاریکی و در قسمت غربی آن نقطه قرار داشت.

سرهنگ اسکیت در حالیکه به پائین خیره شده بود گفت: «اینجا باغی است که دیواری بلند آن را احاطه کرده است.»

ژنرال بورک گفت: پس ما باید از طریق این سراشیب به طرف آن برویم.

سرهنگ ویمان شکوه‌کنان گفت: اگر اینکار را بکنید همگی سقوط کرده تلف می‌شویم. سرهنگ «اسکیت» گفت: تصور نمی‌کنم اینطور باشد. به نظر می‌رسد که سراسر سراشیب از ماسه‌های نرم پوشیده شده است.

- اینجا ماسه‌ها نرم است، اما وقتی پایین رفتیم ممکن است اینطور نباشد.

- به هر حال راه دیگری نیست و ما هر طور شده بایستی از این سراشیب پائین برویم.

ژنرال بورک گفت: کاملاً صحیح است و شروع به پائین رفتن از سراشیب کرد. در حالیکه افسران پشت سرش حرکت می‌کردند. باغ در فاصله سه کیلومتری قرار داشت و راه بسیار سخت بود، از این رو آنان با احتیاط فراوان گام برمی‌داشتند.

سه چهارم سراشیب را پیموده بودند که ناگهان پای سرگرد «لاوسون» لغزید و غلط زنان، نظیر پلنگ تیر خورده‌ای به پایین افتاد. او فریاد زد: «مرا بگیرید» اما موقعی افسران دیدند چه به سرش آمده که او روی ماسه‌های نرم وسط آنها افتاده بود. وقتی بالای سرش رفتند او را بی‌هوش یافتند. در حالی که صورت‌اش در ماسه‌ها فرورفته بود. با زحمت بسیار از میان ماسه‌ها بیرونش کشیدند و به حالش آوردند. سرگرد لاوسون گفت: «اوه. فکر می‌کنم پاهام شکسته است اوه!»

ژنرال بورک گفت: نه، هیچ اتفاقی برایت نیافتاده است، پاهایت کاملاً سالم است. فقط پای راستت کم ضرب دیده است. همین و بس ما آن را بسته‌ایم و تو اینجا دراز بکشی تا ما درباره باغ اخباری بدست آوریم و اضافه کرد: گونگادین. تو اینجا پهلوی سرگرد بمان.

سپس تمام افسران شروع به راه رفتن و جستجو در اطراف باغ کردند تا به دروازه آن رسیدند. ناگهان از شدت حیرت خشکشان زد زیرا جلوی دروازه باغ مخلوق عجیبی را دیدند، که با تمام مخلوقات دیگری که تا آن زمان دیده بودند تفاوت داشت. آنها به «مخلوق عجیب» نزدیک شدند و به او سلام دادند. اما برای مدت پنج دقیقه مخلوق عجیب ساکت بود، چه او هم سخت تعجب کرده بود. تاکنون هرگز انسانی را ندیده بود.

بالاخره به صدا در آمد و گفت:

شما می‌توانید به زبان فرشتگان صحبت کنید؟ افسران، طی راهپیمایی خود در جاده کهکشان اندکی زبان فرشتگان را آموخته بودند، از این رو گفتند:

«چند هزار کلمه‌ای می‌دانیم»

مخلوق عجیب سوال کرد: «چرا آن قدر نفس نفس می زنید چرا صورتتان غرق عرق شده است؟»

ژنرال «بورک» جواب داد: برای آنکه خیلی خسته هستیم. مدت مدیدی است که راه می‌رویم.

مخلوق عجیب گفت: خوب پس بنشینید و کمی استراحت کنید. افسران گفتند: متشکریم و همگی جلوی دروازه در اطراف مخلوق عجیب حلقه زدند به استراحت پرداختند. تعجب و حیرت مخلوق عجیب، دقیقه به دقیقه، همانطور که به افسران می‌نگریست اضافه می شد. پس از اندکی سکوت گفت: شما از کدام دنیا می آیید؟

و افسران پاسخ دادند: «ما متوجه نمی‌شویم. خواهش می‌کنیم اندکی واضح‌تر حرف بزنید.»

مخلوق عجیب ناگزیر دوباره سوال کرد:

«مقصودم آن است که شما متعلق به دنیای که هستید؟» افسران گفتند: ما متعلق به کره زمین هستیم.

- آها فهمیدم، زمین.

- بله.

شما از کدام نوع مخلوقات زمین هستید؟

افسران باز گفتند: «معذرت می‌خواهیم. متوجه نشدیم.»

- «مقصودم این است که چه نوع مخلوق زمینی هستید؟» افسران معنی کلمه «چه نوع» را نمی‌فهمیدند، از این روبه مخلوق عجیب گفتند: ما که به شما گفتیم مخلوقات زمین هستیم.

- من آن را فهمیدم، اما پرسیدم «چه نوع» مخلوق زمینی. یعنی شما بز هستید، گوسفندید؟ گربه‌اید، شیر هستید، پرنده‌اید، مارید، مورچه، پلنگ، زنبور، شتر، اسب، افسران یکباره جواب دادند: «انسان، انسان. ما فرزندان آدم هستیم» و این جواب را چند بار تکرار کردند.

و مخلوق عجیب پرسید: چه نوع فرزندان آدم؟ مقصودم آن است که دخترید؟ پیرزن، پیرمرد؟

افسران باز کراراً گفتند: کار پسران آدم هستیم. مخلوق عجیب یکی یکی افسران را برانداز کرد تا چشمش به سرگرد «کورتیس» افتاد و گفت:

«بنظرم شما یکی از دختران آدم هستید. اینطور نیست!»

سرگرد کورتیس گفت: «آه نه من یکی از پسران آدم هستم.»

مخلوق عجیب گفت: پس باید مرا ببخشید، معذرت می‌خواهم آنگاه به افسران دیگر نگاه کرد و پرسید:

کجا بوده‌اید و در این نیمه شب به کجا می‌روید؟

افسران گفتند: در راه بهشت هستیم، اما هر چقدر جلو می‌رویم دروازه آنرا نمی‌یابیم. ما نمی‌دانیم که آیا از آن گذشته‌ایم، و یا تا چه حد در جاده کهکشان به جلو رفته‌ایم. اکنون جیره ما تمام شده و به شدت احساس گرسنگی و تشنگی می‌کنیم.

- معمولاً چه نوع غذائی شما می‌خورید. مقصودم این است که عادتاً گل می‌خورید، یا برگ یا علف یا میوه؟

تمام افسران چند بار گفتند: میوه، خواهش می‌کنیم میوه بدهید.

- شما چند نفر هستید؟

- 83 نفر

- من فقط 81 نفر می‌بینم.

- دو نفر دیگر آنجا در انتهای سراشیب هستند. یکی از آنها پایش ضرب دیده است.

خوب پس تا من میوه بیاورم آنها را هم بگویید اینجا بیایند. سپس مخلوق عجیب در باغ ناپدید شد.

سرگرد لاوسون را جلوی دروازه آوردند و به زودی مخلوق عجیب با مقادیر کافی میوه و آب رسید وقتی همه سیر شدند او علف مخصوصی را روی پای سرگرد لاوسون گذارد و یکباره پای او خوب شد.

ژنرال «بورک» سرش را بالا آورد و پرسید: «تا دروازه بهشت چقدر راه است و ما به آنجا می‌رسیم؟»

مخلوق عجیب گفت: من دقیقاً نمی‌دانم چقدر با آنجا فاصله دارید فقط می‌دانم که با راهپیمایی در جاده کهکشان هرگز به آنجا نمی‌رسید، برای اینکه جاده کهکشان به بهشت منتهی نمی‌شود جاده کهکشان فقط به ستاره‌ها می‌رود.

از یک ستاره به ستاره دیگر بیشتر این جاده کهکشان در صحاری هوایی در اطراف آسمان امتداد می‌یابد. پس بهتر است که دیگر به راهپیمایی در این جاده ادامه ندهید.

ژنرال «بورک» برسید: خوب پس تکلیف ما چیست؟

- من خودم نمی‌توانم کمکی به شما بکنم، اما تصور می‌کنم بهتر است به «اداره مقدس» نزد «فرماندهان مقدس» بروید و از آنها تقاضای کمک کنید. من مطمئنم، اگر سراغشان بروید کمکتان می‌کنند، چه مردمانی مقدس، با گذشت و خوب هستند علاوه بر این آنها نه تنها زبان شما، بلکه زبان تمام مخلوقات را می‌دانند و به آن تکلم می‌کنند. و مخلوق عجیب مطالب مشروح دیگری درباره فرماندهان مقدس برای آنان گفت:

ژنرال بورک گفت: ممکن است از شما خواهش کنیم راه اداره آنها را بما نشان دهید.

«مخلوق عجیب» جواب داد: بله من این کار را می‌کنم اما شما این حوالی تا صبح بخوابید. آن وقت صبح بیایید و من راه را نشان می‌دهم.

ژنرال بورک هم گفت خیلی متشکرم تصور می‌کنید امکان داشته باشد ما در باغ بخوابیم؟

- این باغ بدون گل و بدون مساحت است و «ایستگاه سرویس ابر» نام دارد. ابرها دقیقه به دقیقه فرود می‌آیند و از این باغ می‌گذرند. اگر شما داخل باغ بخوابید سقوط می‌کنید و متلاشی می‌شوید.

سرگرد «لاوسون» سخنش را قطع کرد و گفت: به هر حال از اینکه پای مرا آن قدر سریع و فوری معالجه کردید تشکر می‌کنم. شما ماهرترین دکتری هستید که من تاکنون در عمرم دیده‌ام. بایستی اطمینان داشته باشید اگر روزی به آمریکا نزول کنید، مقصودم کره زمین است، روزی هزاران هزار دلار درآمد خواهید داشت.

ببینم راستی تاکنون اتفاق افتاده است که در این حوالی توتون پیدا شود!

مخلوق عجیب گفت: «توتون؟» مقصود شما را نمی‌فهمم. سرگرد لاوسون پیپ خود را در دست گرفت و گفت: توتون چیزی شبیه برگ خشک است. در حقیقت نیز نوعی برگ خشک شده محسوب می‌شود. معمولاً ما آن را در این شیئی لعنتی می‌ریزیم که «پیپ» نام دارد و می‌کشیم.

مخلوق عجیب گفت: نه. هرگز چنین چیزی بچنگم نیافتاده است. وقتی آن را می‌کشید چه اتفاقی می‌افتد؟

- اتفاقی نمی‌افتد، فقط خستگی ما را اندکی کم می‌کند.

ژنرال «بورک» سرش را بالا نگه داشت و گفت: خواهشمندم بگویید فرماندهان مقدس چه کسانی هستند؟

مخلوق عجیب جواب داد: پنج فرمانده مقدس وجود دارد.

«فرمانده باد» ، «فرمانده ابر» ، «فرمانده برف» ، «فرمانده باران» و «فرمانده تقدیر». و مخلوق عجیب مطالب مشروحی درباره فرماندهان مقدس برای ژنرال «بورک» تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد همه افسران برخاستند و به طرف ماسه‌های نرمی که سرگرد لاوسون آنجا افتاده بود به راه افتادند و درآنجا دراز کشیده به خواب رفتند.

وقتی آفتاب جهانتاب دمید آنها برخاستند و به تکان دادن و تمیز کردن لباس‌های خود مشغول شدند.

سروان «بلور» گفت: لعنت بر شیطان. دماغم پر از شن شده است سرهنگ «ویمان» گفت: گوش‌های من هم همین‌طور. و سرگرد «لاوسون» گفت: بر شیطان لعنت دهان من هم همینطور.

سرهنگ اسکیت گفت: بس است. حق شکایت و گله نداریم ماسه‌ها از تشک هم نرم‌تر بود و ما خوب خوابیدیم.

وقتی آنها به دروازه باغ رسیدند، دیدند که «مخلوق عجیب» برایشان به حد وفور میوه آماده کرده است. اوگفت: «هر چقدر می‌خواهید بخورید و بقیه را نیز در جیب‌هایتان بگذارید.» آنها همین کار را کردند و «کونگادین» علاوه بر آنکه جیب‌های خودش را پر کرد، کیسه‌ای را که همراه داشت نیز مملو از میوه ساخت.

آن وقت «مخلوق عجیب» گفت: اینک با من بیایید، و آنها دنبالش رفتند. او افسران را در جهت جنوبی باغ، در حدود یک مایل هدایت کرد و سپس سمت چپ به سوی جاده باریکی پیچید. پس از مدتی در حالی که به فکر فرو رفته بود توقف کرد، بعد ژنرال «بورک» را مخاطب قرار داده گفت:

«به نظر من شما بسیار باهوش‌تر و با تجربه‌تر از پسرهای دیگر هستید بنابراین ممکنست به دقت انتهای این جاده باریک را بنگرید و به من بگویید به کجا منتهی می‌شود.»

ژنرال «بورک» بزودی مراجعت کرد و گفت: «تا آنجا که من می‌توانم ببینم، این جاده به قسمت شرقی نقطه‌ای که در برابرمان قرار دارد میرود.»

مخلوق عجیب گفت: «کاملاً صحیح است. این جاده باریک درست به قسمت شرقی آن نقطه می‌رود. حالا حرف‌های مرا به دقت گوش کن. وقتی به آن نقطه مورد بحث رسیدید این جاده شما را به طرف پایین، یعنی آن سوی نقطه مورد بحث می‌رساند. سپس به یک سراشیبی خواهید رسید. از سراشیب عبور کنید، از ابرهای سنگی بگذرید و آنقدر مستقیم پیش بروید تا به «نقطه مقدس» در نزدیکی «اداره مقدس» «فرماندهان مقدس» برسید. بنابراین جاده باریک را رها نکنید تا به «نقطه مقدس» برسید اگر سریع حرکت کنید، 30 روز دیگر آنجا خواهید بود در راه درخت‌های میوه به حد وفور دریافت می‌شود و شما گرسنه یا تشنه نخواهید ماند.»

و «مخلوق عجیب» به ژنرال «بورک» مطالب دیگری از این قبیل گفت. سپس آنها را ترک کرده به باغ بازگشت. و افسران عازم مشرق شدند در حالیکه ژنرال «بورک» فرمانده‌شان در پیش می رفت و «گونگادین» خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد. پس از آنکه تاریکی شب آن نقطه رسیدند و همگی در یک جا جمع شدند و به خوردن میوه‌هائی که در جیب‌های خود داشتند مشغول گردیدند. اما میوه‌ها سیرشان نکرد. و آنها گونگادین را احضار کردند و از او باز هم میوه خواستند. و گونگادین نزد افسران آمد و به آنها میوه داد. اما خیلی از آنها باز هم بیشتر می‌خواستند، پس «گونگادین» رو به طرف ژنرال «بورک» کرد و از او پرسید: «شما هم می‌خواهید، ژنرال، و ژنرال جوابش را داد و گفت: «نه، متشکرم، من سیر شده‌ام بهتر است تمام میوه‌ها را به سرگرد «لاوسون» بدهی، چه اگر گرسنه بماند، تو باید او را به دوش بگیری و با خود بیاوری»

گونگادین گفت: «بسیار خوب» و فورا تمام میوه‌ها را به سرگرد «لاوسون» داد. و بالاخره افسران سیر شدند و دراز کشیدند و خوابیدند. اما «گونگادین» نخوابید تا کفش‌های تمام افسران را واکس زد و براق کرد. آنوقت او هم به خواب رفت. وقتی خورشید عالم افروز طلوع روز را اعلام کرد آنها دوباره حرکت کردند، در حالیکه ژنرال «بورک» فرمانده‌شان در جلو پیش می‌رفت و «گونگادین» خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد. ظهر بود که به جهت دیگر آن نقطه رسیدند و در آنجا درختان میوه به حد وفور یافتند که با میوه‌های آن می‌توانستند باز هم خود را سیر و جیب‌های خویش را پر کنند اما وقت را تلف نکردند و با عجله به راه خود ادامه دادند و شامگاه بود

که بر بالای سراشیب رسیدند میوه‌هائی را که در جیب‌هایشان داشتند خوردند و هنوز واکس زدن کفش‌هایشان توسط گونگادین به پایان نرسیده بود که به خواب رفتند.

صبح روز بعد شروع به پایین رفتن از سراشیب کردند، در حالیکه ژنرال «بورک» فرمانده‌شان در جلو پیش می‌رفت و «گونگادین» خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد.

سرگرد «مندل» گفت: من تصور می‌کنم طول این سراشیب در حدود یکصد میل است سروان «بیرچ» گفت: به نظر می‌رسد که 120 میل باشد.

سرهنگ «گرانت» گفت: فکر نمی‌کنم بیش از 85 تا 90 میل باشد.

سروان «بیرچ» گفت:

اوه سرگرد «همینک» تو خواب می‌بینی. درست دویست میل است.

سرگرد «لاوسون» گفت: به هر حال از سراشیب «ایستگاه سرویس ابر» کم‌خطرتر به نظر می‌رسد.

ناگهان سروان بیرچ، سرگرد «لاوسون» را «هل» داد و او در حدود 20 قدم در سراشیب لیز خورد.

ژنرال «بورک» گفت: آهای! آهای! هنگام راهپیمایی شوخی و تفریح معنی ندارد! تا شامگاه فقط توانسته بودند یک چهارم سراشیب را طی کنند. اما هنوز به اندازه کافی میوه داشتند، از اینرو شب را استراحت کردند و طی روزهای بعد بقیه سراشیب را بدون حادثه‌ای پیمودند. وقتی به انتهای آن رسیدند همانطور که مخلوق عجیب پیش بینی کرده بود خود را در کنار ابرهای سنگی یافتند و شب را در آنجا توقف کردند و سپس به سفر خویش در طول جاده باریک ادامه دادند. 27 روز به راهپیمائی و 27 شب به خواب گذشت و در شب بیست و هشتم بود که برای نخستین بار چشمانشان به دورنمای «نقطه مقدس» افتاد. و تمام آنها بالاتفاق تصدیق کردند که این نقطه عالیترین، پرشکوه‌ترین نقطه‌ای است که تاکنون دیده‌اند. میلیونها و میلیونها قطعه ابر قهوه‌ای رنگ در هوا، در قسمت شمالی «نقطه مقدس» پراکنده بود. میلیونها و میلیونها قطعه ابر خاکستری رنگ در هوا، در قسمت جنوبی نقطه مقدس متراکم شده بود. میلیونها و میلیونها قطعه ابر سیاه رنگ در هوا، در قسمت شرقی «نقطه مقدس» قرار داشت. میلیونها و میلیونها قطعه ابر سبز رنگ در هوا در قسمت غربی نقطه مقدس به چشم می‌خورد. میلیونها و میلیونها قطعه ابر خاکستری رنگ در هوا، در «نقطه مقدس» در اهتزاز بود. میلیونها و میلیونها اشیاء بی‌رنگ در هوا و بر بالای «نقطه مقدس» به نظر می‌رسید. و میلیونها و میلیونها درخت به اقسام مختلف در هر گوشه کنار آن دیده می‌شد. و همانطور که افسران از «نقطه مقدس» بالا می‌رفتند سخت دچار شگفتی شده بودند. و شامگاه که رسید خود را در مرتعی یافتند. در آنجا توقف کردند و وقتی که گونگادین کفشهایشان را واکس میزد به خواب رفتند.

وقتی از خواب برخاستند هنوز هوا تاریک بود، چه خیلی زود بیدار شده بودند، معذالک آهسته به راهپیمایی خود از میان درختهای زیبا و گلهای زیبا ادامه دادند. و روشنایی روز افزایش می‌یافت ناگهان آنها «اداره مقدس» را در بالای خود در هوا بر فراز پلکان مقدس که از صدها پله تشکیل شده بود دیدند مرتع سپید رنگی در برابر «اداره مقدس» قرار داشت و این مرتع سپید با چمن‌های سپید و گلهای سپیده پوشیده شده بود. و مساحت مرتع سپید چهارصدپا در چهارصدپا بود از جانب مشرق جاده ای سبز رنگ از کنار مرتع می‌گذشت و به پلکان «اداره مقدس» منتهی می‌شد. و افسران از مرتع سپید گذشتند و وقتی که به نخستین پلکان رسیدند توقف کردند و به تماشای «اداره مقدس» پرداختند ناگهان «فرمانده تقدیر» در حالی که از جاده سبز می‌گذشت پدیدار شد تمام افسران به اندازه چهار قدم عقب رفتند. آنها در قسمت راست جاده سبز و در حالی که ژنرال «بورک» فرمانده‌شان در جلو و گونگادین خدمتکارشان در عقب ایستاده بود صف کشیدند. «فرمانده تقدیر»، رسید تمام افسران سلام دادند.

فرمانده تقدیر، جلوی آنها ایستاد. و به زبان آدم‌های زمینی و به انگلیسی شروع به صحبت کرد و پرسید: شما فرزندان آدم در اینجا چه می‌کنید؟

ژنرال «بورک» جواب داد و به «فرمانده تقدیر»، گفت: خواهیم به بهشت برویم. اما هنوز نتوانسته‌ایم به دروازه آن برسیم. اینک نزد شما آمده‌ایم و تقاضا داریم شما و هم‌قطارانتان به ما کمک کنید.»

«فرمانده تقدیر» گفت: «من بسیار متأسفم، ما نمی‌توانیم اینکار را بکنیم. بهتر است شما در انتظار باشید تا فرماندهان دیگر بیایند و تقاضای خود را به آنها در میان گذارید. و او از پله‌ها بالا رفت و وارد اداره مقدس شد.

افسران در انتظار ماندند. پنج دقیقه گذشت. ناگهان «فرمانده باران» پدیدار شد که از انتهای جاده سبز می‌آمد. افسران جملگی سلام دادند و«فرمانده باران» ایستاد. او پرسید: چه کسی شما فرزندان آدم را اینجا آورده است؟ ژنرال «بورک» برایش توضیح داد.

«فرمانده باران» گفت: «متأسفم که نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. بهتر است از فرماندهان دیگر کمک بخواهید». این را گفت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اداره مقدس شد. پنج دقیقه بعد «فرمانده برف» آمد، اما جواب او هم به همان طریق بود. سپس «فرمانده ابر» پدیدار گردید، اما او هم آن قدر سرش شلوغ بود که نمی‌توانست کمکی بکند. او گفت بسیار متأسفم اما نمی‌توانم «فرمانده باران» را که در انتظارم است معطل بگذارم. و او هم از پله‌ها شتابان به طرف «اداره مقدس» رفت.

سرگرد «لاوسون» گفت: مرده‌شویشان ببرد! هیچ یک از این فرماندهان ملعون حاضر به همکاری نیستند.

ژنرال بورک گفت: خفه شو!

پنج دقیقه گذشت. ناگهان «فرمانده باد» پیدا شد که به آرامی طول جاده سبز را می‌پیمود. افسران سلام دادند و «فرمانده باد» ایستاد . او گفت:

«آه سلام ای فرزندان آدم. از دیدارتان بسیار خوشحالم. احوالتان چطور است در این «صبح مقدس» خود را چگونه می یابید؟» ژنرال بورک جواب داد: «خوشحالیم، اما نه بسیار زیاد.»

«فرمانده باد پرسید:

- برای چه؟

ژنرال «بورک» گفت: ما در میان دنیاهای گوناگون سرگردانیم و کسی به دادمان نمیرسد. برای مدتی طولانی «جاده کهکشان» را با پاهایمان کوبیده ام، چه گمان می‌بردیم که این جاده ما را به بهشت رهنمون می‌شود. اما سفرمان بیهوده بود و اینک آمده‌ایم تا شما را به کمک خود بطلبیم. «فرمانده باد» گفت: همواره برای کمک آماده هستم آیا شما فرماندهان مقدس را دیده‌اید؟»

ژنرال گفت: «آنها را دیده‌ایم اما اظهار تأسف کردند که نمی‌توانند کمکی به ما کنند.»

«فرمانده باد» گفت: آه، بسیار خوب، شما و همراهانتان به خانه مقدس بروید که در انتهای جاده سبز قرار دارد. در آنجا استراحت کنید و اگر بخواهید می‌توانید بخوابید، حمام بگیرید و هر چه خواستید بخورید. تمام وسائل در اختیارتان است من و هم‌قطارانم شب هنگام به سراغتان می‌آییم.

ژنرال «بورک» به «فرمانده باد» گفت: خیلی متشکرم و «فرمانده باد» در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: من هم از شما متشکرم. ای فرزندان آدم. همواره سعی خواهم کرد آنچه از دستم برآید به بهترین نحوی برایتان انجام دهم و از پله‌ها بالا رفته داخل «اداره مقدس» شد.

با نیم ساعت راهپیمایی به خانه مقدس رسیدند. اما وقتی وارد شدند، در آنجا هیچ چیز نیافتند و ناراحت گردیدند. نه حمامی در کار بود نه اطاق خوابی نه اطاق استراحتی و نه تالار غذاخوری، پس فقط به ایستادن کف «خانه مقدس» اکتفا کردند و به تفکر پرداختند.

ژنرال «بورک» گفت: خوب در اینجا که از خوراکی خبری نیست. ناگهان خانه تبدیل به یک تالار ناهارخوری شده. در حالیکه روی میز بزرگی برای 83 نفر غذا آماده چیده شده بود. افسران بی‌نهایت مشعوف شدند. آنها روی صندلی‌هایی که سر میز ناهارخوری گذارده بودند نشستند و آن قدر خوردند تا کاملا سیر شدند.

یکی از افسران گفت: حالا ما احتیاج به حمام گرفتن داریم: ناگهان تالار ناهارخوری تبدیل به «خانه مقدس» شد. و «خانه مقدس» به صورت حمام بسیار بزرگی در آمد. صدها و صدها قالب صابون‌های عطری و جامه‌های

حمام، از قبیل قطیفه و غیره آماده گردید. با وسائل دیگر نظیر خودتراش و تیغ و هرچه که برای حمام کردن لازم بود. افسران لباس‌هایشان را درآوردند و شروع به تراشیدن ریش‌هایشان کردند و هر افسری ریش خودش را می‌تراشید مگر سرگرد «لاوسون» که ریش او را «گونگادین» می‌تراشید. وقتی ریش تراشیدند و حمام کردند گونگادین به واکس زدن و براق کردن کفش‌هایشان پرداخت. اما به محض آنکه کار خود را شروع می‌کرد کفش‌ها خودبه خود تبدیل به کفش‌های واکس خورده و نو می‌شد. وقتی آنها خواستند لباس‌هایشان را برس بکشند، لباس‌ها هم نو شده و اطو کشیده و به بهترین شکل ممکن درآمد. پس از آنکه تمامی اینکارها انجام شد ژنرال «بورک» گفت:

حالا می‌خواهیم بخوابیم. با همان طریق اسرارآمیز یک اطاق خواب بزرگ با 83 تخت ظاهر شد و افسران به سرعت داخل تخت‌ها شده خوابیدند.

وقتی که آفتاب جهان‌تاب غروب کرد آنها بیدار شدند و برخاستند و اطاق خواب دوباره تبدیل به «خانه مقدس» شد و ناگهان «فرماندهان مقدس» وارد شدند و شادمانه دست افسران را فشردند و گفتند: به شما کمک می‌کنیم و همگی را به بهشت می‌فرستیم، اما قبل از آنکه افسران بتوانند مراتب تشکر خود را بیان کنند، «خانه مقدس» دوباره تبدیل به حمام شد و فرماندهان مقدس شروع به حمام گرفتن کردند. افسران نیز مشغول شستن صورت‌های خود شدند و این امر موجب گردید که حمام تبدیل به اتاق استراحت گردد. فرماندهان مقدس در یک طرف اتاق استراحت نشستند و افسران نیز بر روی صندلی‌های خود در طرف دیگر اطاق قرار گرفتند و «گونگادین» بر آخرین صندلی که پشت در بود قرار گرفت ژنرال «بورک» سرش را به طرف «فرماندهان مقدس» گرفت و گفت: «شما در اداره خود سخت مشغول به کار هستید. ما که در زمین بودیم می‌شنیدیم که در این دنیا مخلوقات مطلقاً کار نمی‌کنند.» «فرماندهان ابر» گفت: آه، ما برای خودمان کار نمی‌کنیم، فقط به مردمان خاکی خدمت می‌نماییم. اگر زمین از مخلوقاتش تهی شود ما بسیار ممنون و شکرگزار خواهیم بود.

«فرمانده برف» گفت: ما تمام وقت برای مخلوقات خاکی کار می‌کنیم برایشان برف می‌فرستیم، باران می‌فرستیم، باد می‌فرستیم، و هوا می‌فرستیم، اما متأسفانه مخلوقات خاکی تشکر نمی‌کنند.

«فرمانده باران» اضافه کرد: نه تنها تشکر نمی‌کنند بلکه به نظر می‌رسد که از خدمات ما راضی هم نیستند، چه غالبا وقتی ابرها شروع به ریختن برق و باران می‌کنند مانند دیوانه‌ها به خانه‌ها و کلبه‌های خود می‌گریزند.

«فرمانده باد» گفت: اعم از آنکه تشکر کنند یا نکنند، ما موظفیم که به آنها خدمت کنیم. «فرمانده تقدیر» گفت: من موظف هستم. فقط به همان نسبت برای مخلوقات خاکی خدمت کنم که از من تشکر می‌کنند. درست به همان اندازه که در جستجوی من باشند و به من مهر ورزند به آنان خدمت خواهم کرد.

ژنرال «بورک» گفت: مخلوقات خاکی از دست شما عصبانی نیستند و تصور نمی‌کنم که هرگز هم عصبانی شوند. اگر به خانه‌های خودشان می‌روند برای آن است که نگذارند لباس‌هایشان خیس شود چون اگر لباس‌هایشان خیس شود بیمار می‌گردند و با کوشش بسیار ممکنست دوباره خود را خشک نمایند.

فرماندهان مقدس گفتند: بسیار خوب، به هر حال ما به شما کمک می‌کنیم و صبح فردا به بهشت اعزامتان می‌داریم . «فرمانده ابر» رویش را به طرف ژنرال «بورک» کرد و پرسید:

- شما کی زمین را ترک گفتید.

- در سال 2084 زمینی

- بسیار خوب. از آن زمان تاکنون کجا بودید. آیا به «میدان داوری» رفته و «جواز آزادی» گرفته‌اید.

ژنرال گفت: نه ما بیش از چهار سال کوشش کردیم که به آنجا برویم ولی نتوانستیم. ما میل‌ها در جاده کهکشان پیشروی کردیم و ماهها با تنی چند از فرشتگان بسر بردیم، اما آنها نتوانستند راه «میدان داوری» را به ما نشان دهند. ما می‌دانستیم که بایستی «جواز آزادی» بدست بیاوریم اما بدست نیاوردیم، چون نمی‌توانستیم آن وقت «فرماندهان مقدس» گفتند: با این ترتیب می‌ترسیم که نتوانیم به شما کمکی بکنیم. اگر شما را بدون «جواز آزادی» به بهشت بفرستیم به شدت به ما خشم می‌گیرند.

برای مدت ده دقیقه آنان به فکر فرو رفتند. و شادمانی افسران به افسوس تبدیل شد. سپس «فرمانده باد» چنین آغاز سخن کرد:

- ببینید، ای فرزندان آدم. همه آنها که اینک در بهشت بسر می‌برند «جواز آزادی» دارند. وقتی آنها زمین را ترک گفتند، مستقیماً به «میدان داوری» رفتند و از آنجا جواز گرفتند. اگر ما بتوانیم، صادقانه و صمیمانه به شما کمک می‌کنیم. اما بدون داشتن جواز ... فرمانده باد در این جا سرش را تکان داد.

ژنرال «بورک» گفت: بسیار خوب شما می‌توانید راه «دروازه بهشت» را به ما نشان بدهید؟

«فرمانده باد» گفت: اگر شما بخواهید ممکن است، اما به راهپیمایی هرگز به آنجا نخواهید رسید. دروازه بهشت هفت میل «آسمانی» بالاتر از این جا است و هر یک میل «آسمانی» برابر صد میلیون میل زمینی است، از این رو با شما هفتصد میلیون میل زمینی فاصله دارد. ما می‌خواهیم که شما را سوار بر قطعه ابری کرده به آنجا بفرستیم. با این ترتیب 12 ساعته آنجا خواهید بود، اما بدون جواز...

ژنرال «بورک» پیشنهاد کرد: شما می‌توانید ما را سوار بر قطعه ابری کرده به «میدان داوری» بفرستید.

«فرمانده باد» گفت: آنجا بسیار دور است. با ما 20 میل آسمانی فاصله دارد. ابرها نمی‌توانند چنین مسافتی کنند.

- می‌توانند ما را در نقطه‌ای نزدیک میدان داوری پیاده کنند؟ فرمانده باد گفت: «ابرها به طور کلی مجاز نیستند که به میدان داوری نزدیک شوند، و سپس در حالی که رویش را به طرف فرماندهان دیگر می‌کرد گفت: «من تصور می‌کنم که بهتر است این بچه‌ها را سوار بر قطعه ابری به نزدیکی «دروازه بهشت» بفرستیم.»

دیگران موافقت کردند و گفتند: بسیار خوب، ما اینکار را می‌کنیم.

«فرمانده باد» گفت: این بهترین کاری است که می‌توان کرد.

سپس به طرف ژنرال «بورک» برگشت و گفت: «فردا صبح شما را می‌فرستم».

وقتی افسران از فرماندهان مقدس تشکر کردند، فرمانده ابر آغاز سخن کرد و گفت:

- شماها البته متوجه هستید، ولو آنکه به دروازه بهشت رسیدید، دژبان‌های بهشت به شما اجازه ورود نخواهند داد.

بعضی از افسران گفتند: اوه، درباره این موضوع وقتی آنجا رسیدیم فکری خواهیم کرد.

سپس به گفتگو و خنده و نوشیدن «آب مقدس» پرداختند تا موقع صرف شام فرا رسید و اطاق استراحت به صورت تالار غذاخوری درآمد. و پس از شام به گفتگو و خنده و نوشیدن «آب مقدس» ادامه دادند تا موقع خواب نزدیک شد.

آنگاه «فرمانده ابر» خطاب به ژنرال «بورک» گفت:

«من می‌خواهم از شما و همراهانتان سه سوال بکنم، و مایلم که شما به این سوالات دقیقاً جواب دهید.

ژنرال گفت: از روی حقیقت جواب خواهیم داد.

- نخستین سوال این است؟ کدام یک از ما فرماندهان ازدیگران زیباتریم؟ دوم؛ وظیفه کدام یک از ما سنگین‌تر است و سوم، کدام یک از ما برای مخلوقات خاکی مفیدتریم.

طرح سوالات از طرف «فرمانده ابر» با سکوتی که مدت ده دقیقه ادامه یافت مواجه شد، و در این مدت تمام افسران به فکر فرو رفته بودند. سرانجام سرهنگ «اسکیت» جرأت کرد و گفت: شاید اگر ما بگوییم یکی از شما زیباتر هستید، دیگران عصبانی شوند. و فرماندهان مقدس گفتند:

نه ما عصبانی نمی‌شویم. فقط از روی صداقت جواب بدهید.

پس از یک سکوت دیگر سرگرد «همینک» گفت: اول باید ما ببینیم که شما چگونه وظایف خود را انجام می‌دهید و چه می‌کنید.

«فرمانده ابر» گفت: شما در سراسر مدتی که در زمین بوده‌اید وظایف ما را تشخیص داده‌اید، و وظایف ما همان‌ها است که می‌دانید. در مدتی که در زمین زندگی می‌کردید باران، برف، باد و هوا را دیده‌اید. من ابرها را به سوی زمین و به نقاط مختلف آن می‌فرستم. فرمانده برف ابرها را مملو از برف می‌کند و فرمانده باران آنها را پر از باران می‌نماید. فرمانده باد آنها را به هر گوشه‌ای از هر یک از دنیاها می‌پراکند فرمانده تقدیر وظیفه دارد که بعضی مخلوقات را خوشحال و بعضی‌ها را غمگین نماید.

ژنرال «بورک» گفت: ممکن است اجازه بدهید که یک جلسه مشورتی در خارج از این اطاق تشکیل دهیم.

فرماندهان مقدس گفتند: با کمال میل و با این ترتیب افسران برخاستند و اطاق استراحت را ترک گفتند. مشورت آنها سه ساعت طول کشید و وقتی برگشتند، همگی نشستند و ژنرال «بورک» چنین آغاز سخن کرد:

من می‌ترسم قبل از آنکه شما را در حال انجام وظیفه، با چشم‌های خویش ببینیم، نتوانیم پاسخ دهیم. مقصودم آن است که می‌خواهیم شما را عملاً، در حین انجام کار در «اداره مقدس» مشاهده کنیم.

فرماندهان مقدس پرسیدند: در باره دو سوال دیگر چه؟

ژنرال گفت: ما تصمیم گرفته‌ایم که به تمام سوال‌ها یکجا پاسخ دهیم. «فرماندهان مقدس» این پیشنهاد را برای مدت چند دقیقه مورد مطالعه قرار دادند. سپس فرمانده ابر گفت: بسیار خوب، فردا صبح شما به اتفاق ما «به اداره مقدس» بیایید و وقتی جواب سوالات ما را دادید شما را به «دروازه بهشت» می‌فرستیم.

«فرمانده باد» گفت: وقتی به «اداره مقدس» آمدید، همه جا را روی زمین دوباره خواهید دید و تمام افسران مراتب تشکر خود را ابراز داشتند.

«فرمانده باد» ادامه داد: «اداره مقدس» چنان قدرتی دارد که تمامی دنیاهای پایین را در دیدگاه شما قرار می‌دهد و باز هم مطالبی از این قبیل درباره «اداره مقدس» برای آنها گفت و افسران بسیار شادمان شدند.

سپس «فرمانده باد» که به یاد حوادث دنیا افتاده بود شروع به خنده کرد. و افسران به گفتگو ادامه دادند و خندیدند و «آب مقدس» نوشیدند و این وضع مدت سه ساعت طول کشید تا موقع خواب فرا رسید. سپس اطاق استراحت تبدیل به اطاق خواب شد که 88 تخت در آن قرار داشت و پس از آنکه لباس‌هایشان را در آوردند همگی به خواب رفتند.

فردا صبح زود، وقتی که هنوز هوا تاریک بود «صدای آمرانه» در حالیکه می‌گفت: «به سر کار بروید»، «فرماندهان مقدس» را از خواب بیدار کرد. بی‌درنگ «فرماندهان مقدس» نیز افسران را از خواب بیدار کردند. و وقتی که تمامی آنها با عجله لباس پوشیدند، از «خانه مقدس» خارج شده به سرعت در جاده سبز به سوی «اداره مقدس» به راه افتادند پس از بیست و دو دقیقه آنها بر آخرین پله «اداره مقدس» بودند و چند ثانیه بعد خود را داخل آن یافتند. فرماندهان هر یک در جای مخصوص خویش، پشت «میزهای مقدس» بدون آنکه کاری انجام دهند، به انتظار نشسته بودند. افسران روی صندلی‌های کوچکی که ناگهان کنار دیوارهای «اداره مقدس» پدیدار شد قرار گرفتند و از همان را می توانستند ببینید. پس از آنکه مدتی گذشت سرهنگ «اسکیت» به فرمانده باد گفت:

«خوب در انتظار چه هستید؟ چرا کار خود را آغاز نمی‌کنید؟»

فرمانده باد جواب داد: ما فقط وقتی شروع به کار می‌کنیم، که دستور آن داده شود. زیاد عجله نداشته باشید. به زودی ما را حین انجام کار ملاحظه خواهید کرد.

سرهنگ «اسکیت» گفت: بسیار خوب است. ما با کمال اشتیاق در انتظار آغاز کار شما هستیم. فاصله اینجا تا زمین چقدر است؟

فرمانده باد جواب داد: 12 میل «آسمانی» که برابر است با 1200 میلیون میل زمینی

سرهنگ «اسکیت» پرسید: پس چگونه است که ما از اینجا به خوبی همه چیز را روی زمین می‌بینیم.

«فرمانده باد» گفت: اوه شما اعتقادتان بسیار سست است. «اداره مقدس» دارای قدرت بسیار عظیمی است و از این رو شما می‌توانید از اینجا هر گوشه زمین را ببینید. ناگهان «صدای آمرانه» گفتگوی آنها را قطع کرد و خطاب به فرمانده باد گفت:

«تمام ابرهای خالی را در سراسر آسمان صف آرایی کنید»، و «فرمانده ابر» فوراً این دستور را اجرا کرد، تمام آسمان پر از ابرهای خالی شد.

«صدای آمرانه» دوباره خطاب به «فرمانده برف» برخاست: نیمی از ابرها را با برف پرکنید. آنگاه خطاب به «فرمانده باد» گفت: موجب از باد این ابرها را به به «ایستگاه تدارک ذخائر برف، ببرد. بقیه ابرهای خالی باید با باران پرشود. بنابراین موج دیگری از باد آنها را به «ایستگاه تدارک ذخایر باران» برد.

فرماندهان مقدس تمام این دستورات را فوراً اجرا کردند. ابرها تقسیم شده، در جهت معین به حرکت درآمده با برف و باران پرشدند.

«صدای آمرانه» ادامه داد: «تمام ابرهایی که با باران‌های دریایی پر شده‌اند در طول آسمان صف‌آرایی کنندو برای مدت سه ساعت به طور مداوم در سراسر قاره اروپا بارندگی آغاز شود.»

«فرمانده ابر» به «فرمانده باد» گفت: من احتیاج به مقداری باد راهنما دارم تا ابرها را بر فراز قاره اروپا قراردهد و این کار بی درنگ انجام شد.

«صدای آمرانه» دستور داد: مقداری باد دریای مدیترانه را به تلاطم درآورد. «فرمانده باد» این دستور را اجرا کرد به طوری که دریای مدیترانه سخت به تلاطم درآمد و طوفان بزرگی روی داد.

«صدای آمرانه» خطاب به فرمانده تقدیر گفت:

از آن کشتی که به تنهائی در وسط دریای مدیترانه حرکت می‌کند رو گردان شو.

«فرمانده تقدیر» خطاب به فرمانده باد گفت: بادی شدید بر فراز آن کشتی تنها که در وسط دریای مدیترانه حرکت می‌کند به وزش درآور.

تمام افسران خطاب به فرمانده تقدیر گفتند: «این کشتی یک کشتی انگلیسی است. نگذارید درهم شکسته شود. خواهش می‌کنم کشتی را نجات دهید. اما «فرمانده تقدیر» نه تنها پاسخ نداد، بلکه اصولاً حرف‌های آنان را گوش نمی‌کرد. او فقط سرگرم کار خویش بود. و کشتی وسط دریا درهم شکست و سرنشینان آن کشتی خویش را ترک گفتند. در میان آب دوجاشو و یک ناخدا شنا می کردند و افسران که آنها را می‌نگریستند بسیار متأثر گردیدند.

«صدای آمرانه» خطاب به فرمانده تقدیر گفت: روی خود را از دو جاشو برگردان، اما از ناخدای کشتی روی برنگردان.

فرمانده تقدیر، خطاب به فرمانده باد گفت: بادی را بر فراز آن دو جاشو به وزش درآور. او دو جاشو در اعماق آب فرو رفتند.

فرمانده تقدیر دوباره گفت: ناخدا را به سوی مغرب کرد و تخته پاره بزرگی را از جانب مشرق به مغرب راند... ناخدا سوار تخته پاره شد و نجات یافت.

ناگهان «صدای آمرانه» در «اداره مقدس» برخاست که خطاب به «فرمانده باد» می‌گفت: بادها را از دریای مدیترانه خارج کن. «فرمانده باد» بی‌درنگ دستور را اجرا کرد و دریا آرام گرفت.

«صدای آمرانه» باز برخاست که خطاب به فرمانده ابر می‌گفت: ابرهای سنگین شروع به ریختن باران سنگین بر فراز منطقه مرکزی ایران کنند.

«فرمانده ابر» خطاب به «فرمانده باد» گفت: ابرهای سنگین، بر فراز منطقه مرکزی ایران، خواهش می‌کنم، این دستور فوراً اطاعت شد و ابرها به غرش در آمدند و ریزش باران سنگین آغاز گردید.

«صدای آمرانه» خطاب به «فرمانده تقدیر» گفت: از تمام گاوهایی که در اصطبل این منطقه هستند روگردان شو، اما از مردم این منطقه رو برنگردان، و سپس اضافه کرد: اینک بادی شدید ابرهای سنگین مملو از تگرگ را بر فراز اصطبل‌ها ببرد.

«فرمانده باد» اطاعت کرد و ریزش تگرگ با چنان شدتی آغاز شد که سقف اصطبل‌ها فرود آمد و تمام گاوها زیر آوار و سیل غرق شدند و «صدای آمرانه» همچنان به دادن دستوران به «فرمانده مقدس» مشغول بود. در یک دهکده تمام باغات ویران گردید و 16 زن، 20 بچه، 3 مرد و تمام حیوانات کشته شدند. سپس ناگهان طوفان بر فراز ایران و اروپا آرام گردید و «صدای آمرانه» متوجه کانادا شد. قطعات ابرهای سنگین مملو از باران، به وسیله بادهای شدید و سریع روی کانادا قرار گرفتند و غرش رعد و برق و ریزش باران و جهش صاعقه بر فراز این کشور آغاز گردید. اما به «فرمانده تقدیر» دستور داده نشد که از مردم یا حیوانات روی بگرداند و وقتی که باران بند آمد و ابرهای سپید در آسمان متفرق شدند، افسران مبهوت گردیدند، چه ملاحظه کردند که چمن‌ها و علف‌هایی زیبا و دوست داشتنی به سرعت در کانادا روییده‌اند، و تمام گاوهای کانادایی با سنگینی و طمأنینه و آرامی در میان علف‌های زیبا و دوست داشتنی قدم برمی‌دارند در حالیکه پستان‌هایشان پر از شیرهای مطبوع است، و مراتب شکرگزاری مردم کانادا هر لحظه افزایش می‌یافت.

سپس «صدای آمرانه» خطاب به «فرمانده تقدیر» گفت: اینک متوجه آن مرد عرب بشو که در آن جاده کنار رودخانه راه می‌رود. او عرب فقیری است که ایمانی محکم دارد. او بیکار است، پول ندارد و به «نیوجرسی» می‌رود تا کاری پیدا کند.

فوراً «فرمانده تقدیر» رویش را به طرف آن مرد کرد و با دقت تمام متوجه او گردید. تمام افسران نیز از روی صندلی‌های خود با نهایت علاقه آن مرد را تماشا می‌کردند.

ناگهان چند فرشته بر سر راه آن مرد عرب پیدا شدند و صدها هزار دلار پول پیش پای او گذارده ناپدید گردیدند. مرد عرب فقیر در حالیکه عصایش را بر شانه‌هایش تکیه داده بود با سرعت در جاده گام برمی‌داشت. درست همان موقعی که می خواست به پول‌ها برسد با خودش گفت: و من بایستی امتحان کنم که کوران چگونه راه می‌روند.» آن وقت چشم‌هایش را بست و شروع به راه رفتن کرد تا از پول‌ها رد شد. سپس چشم‌هایش را باز کرد و گفت: واقعاً که به حال مردم کور متأسفم کوری بزرگترین عیبی است که کسی می‌تواند داشته باشد.

گرچه من فقیر و بیکار هستم، اما خوشحالم که چشمانم سالم است و می‌توانم آنچه را خداوند خلق کرده است ببینم. بیچاره مردم کور فقط می‌توانند صدای آنچه را خداوند خلق کرده بشوند. چقدر خوشحال می‌شوم که پروردگار مراحم خود را شامل کوران کند. و همینطور مطالبی از این قبیل با خو میگفت و به راه خویش ادامه می‌داد.

ناگهان فرشتگان دوباره ظاهر شدند، و دلارها را از میان جاده برداشتند و دوباره اندکی دورتر سر راه مرد عرب قرار دادند. و سپس باز هم ناپدید شدند همانطور که برای دومین بار او به دلارها نزدیک می شد با خودش گفت:

«خوب. من فهمیدم که چگونه کوران راه می‌روند، اکنون باید ببینم اگر کسی هم کور بود و هم چلاق چگونه راه می‌رود؟» و چشمانش را بسته در حالیکه می‌لنگید شروع به راه رفتن کرد تا باز هم از دلارها در حدود ده قدم گذشت.

آن وقت در حالی که چشمانش را باز کرده بود با خودش گفت: تأسف من تاکنون یکی بود اینک دو تا شد. من برای کوران متأسفم اما برای کوران و چلاقان دو برابر تأسف دارم، برای آنکه واقعاً آنان خیلی بدبخت هستند خدا را شکر که گرچه بیکارم، اما سالم هستم و چهار ستون بدنم عیبی ندارد و او همینطور مطالبی از این قبیل با خود می‌گفت و به راهش ادامه می داد. ناگهان فرشتگان برای بار سوم پیدا شدند و پس از آنکه باز هم دلارها را سر راه مرد عرب قرار دادند ناپدید گردیدند.

همانطور که مرد عرب به دلارها برای بار سوم نزدیک می‌شد با خود گفت: «من باید بفهمم مردان مست چگونه راه می‌روند». و سپس شروع به راه رفتن نظیر مستان کرد. او چند بار زمین خورد و چند بار از جاده خارج گردید تا باز هم بدون آنکه دلارها را ببیند از آنها گذشت.

و با خودش گفت: نه مردم مست خیلی بدبخت نیستند. نه بیچاره‌اند و نه حادثه بدی برایشان روی داده است. آنها فقط کمی احمق هستند. و همانطور به راه خود ادامه می‌داد و با خود فکر می‌کرد.

دوباره فرشتگان ظاهر شدند و دلارها را پیش پای مرد عرب گذاردند. و درست همان لحظه‌ای که می‌خواست به آنها برسد با خودش گفت: من باید امتحان کنم که در هر ساعت چند قدم می‌توانم بردارم. و این را که گفت با تمام قدرت‌اش شروع به دویدن کرد و از دلارها گذشت، بدون آنکه بتواند آنها را ببیند. و فرشتگان برای آخرین بار دلارها را برداشتند و ناپدید گردیدند.

«صدای آمرانه» باز بلند شد که به «فرمانده تقدیر» می‌گفت: به آن جوان ایرانی بنگر که در خیابان راه می‌رود، یک مرد با ایمان است و آرزوی طبیعی او این است که دختر بسیار زیبایی را به زنی بگیرد.

«فرمانده تقدیر» به مرد جوان ایرانی نگریست که به قدم زدن در خیابان مشغول بود، ناگهان در خانه‌ای که از جلوی آن می‌گذشت باز شد و دختر زیبایی بیرون آمد. او تقریباً یکی از زیباترین دختران بود و به محض آنکه چشم‌اش به جوان افتاد، یک دل نه صد دل عاشق‌اش شد. و مرد جوان ایرانی نیز وقتی دختر را دید ایستاد و او هم یک دل نه صد دل عاشق گردید. دختر گفت:

«خواهش می‌کنم داخل خانه ما شوید. میل نداری؟» مرد جوان گفت: چرا میل ندارم؟ با این ترتیب دختر زیبا جوان ایرانی را به خانه خود برد. برایش طعام آماده کرد و گفت: من عاشق بی‌قرار تو شده‌ام و بی‌نهایت مشتاقم با تو ازدواج کنم و همسرت گردم. گوش کن من انگلیسی، فرانسه، آلمانی. منطق، عربی، ارمنی و فارسی خوانده‌ام. اینک در شرکت نفت ایران و انگلیس کار می‌کنم و ماهی 40 هزار ریال حقوق می‌گیرم. علاوه بر این پدرم یکی از ثروتمندترین یهودیان است. و آنگاه دختر زیبا جوان را بوسید و مطالب دیگری از این قبیل برای او گفت. اما جوان ایرانی از جای خود برخاست و به دختر زیبا گفت. من هم گرفتار عشق تو شده بودم، اما دیگر تو را دوست ندارم، و مایل نیستم تو را دوست ندارم، و مایل نیستم تو را به زنی بگیرم، چه تو یک دختر یهودی هستی و من یک مسلمان.

دختر زیبا گفت: ولی اینک که من گرفتار عشق تو شده‌ام، مذهب ترا بیش از مذهب خودم دوست دارم. اما جوان ایرانی گفت: من نمی‌خواهم با یک دختر یهودی ازدواج کنم و از آن خانه به سرعت خارج شد.

«صدای آمرانه» دوباره خطاب به «فرمانده تقدیر» برخاست که می‌گفت: «اینک متوجه آن پسر آمریکایی شو که در خیابان، کنار دیوار ایستاده است. او نیز ایمان محکمی دارد. در میان یکی از انارهائی، اگر آن پسر امریکایی اناری را که دانه بهشتی در آن است بخورد، ثروتمندترین و خوشبخت‌ترین فرزندان آدم خواهد شد.»

«فرمانده تقدیر» متوجه پسر امریکایی گردید و نظر لطف خود را به او معطوف داشت. سپس بدون آنکه از پسر چشم برگیرد به فرمانده باد گفت:

«ابرهای سفید را از آسمان آن شهر پراکنده کن و مگذار هیچ گونه بادی آنجا بوزد «فرمانده باد» این دستور را اجرا کرد و خورشید شروع به درخشیدن بر آن شهر کرد و اشعه آفتاب آنقدر گرم بود که پسر امریکایی عرق کرد. و در حالی که عرق‌اش را با دستمال‌اش خشک می کرد به راه افتاد تا زیر سایه دیواری قرار گیرد و آنقدر پیش رفت تا جلوی دکانی که انار در آن قرار داشت رسید. وقتی چشمش به انارها افتاد، آن قدر احساس تشنگی کرد که چند تا از آنها را خرید و اناری که دانه بهشتی درآن بود در میان انارهائی که خرید قرار داشت. و پسر امریکایی شروع به خوردن انارها کرد و همه انارها را خورد، جز اناری که در آن میوه بهشتی وجود داشت. او شروع کرد که آن انار را نخورد و آن را به جوی آب انداخت و زیرسایه چادر دکانی که از آن انار خریده بود ایستاد.

«صدای آمرانه» برخاست که می‌گفت: در دکان روبروی محلی که این پسر ایستاده یک سیب بهشتی وجود دارد. اگر آن سیب را هم بخورد ثروتمندترین و خوشبخت‌ترین فرزندان آدم می شود.»

«فرمانده تقدیر» خطاب به فرمانده باد گفت: باد سردی را به آن خیابان بفرست و فرمانده باد همین کار را کرد ناگهان پسر آمریکایی احساس سرما کرد و از زیر سایه او که ایستاده بود گذشته و به طرف آفتاب رفت و چشم‌اش به دکانی افتاد که در پیاده‌روی آن طرف خیابان بود به زودی به مغازه سیب فروشی رسید و احساس گرسنگی کرد و چند سیب خرید. و سیب بهشتی نیز در میان آن سیب‌ها بود. او شروع به خوردن سیب‌ها کرد و یکی بعد از دیگری آنها را خورد تا جایی که فقط یک سیب باقی ماند، و این همان سیب بهشتی بود.

او وقتی آن را به دو نیمه کرد تا بخورد دید که کرم کوچکی داخل آن است. پس آن سیب را نخورد، بلکه به جوی کنار خیابان انداخت و راهش را گرفت و رفت.

«صدای آمرانه» باز برخاست که خطاب به فرمانده تقدیر می‌گفت: از بازاری که آن پایین قرار دارد رو گردان شو، و «فرمانده تقدیر» اطاعت کرد.

هنگام ظهر بود و کسبه دکان‌های خود را می‌بستند.

پاره‌ای برای انجام عبادت روزانه به مساجد می‌رفتند، و عده‌ای به خانه‌هایشان روی می‌آوردند تا ناهار صرف کنند. در بازار پسر کوچکی بود که با کبریتی که در دست داشت بازی می‌کرد. او چوب کبریت‌ها را یکی پس از دیگری روشن می‌کرد و همانطور در حال اشتغال به این طرف و آن طرف می‌انداخت. به زودی او توده‌ای از کاغذهای باطله در گوشه‌ای از بازار دید، و همان‌طور که بازی می‌کرد توده کاغذ را شعله‌ور ساخت. و باز هم به راه رفتن و بازی کردن با کبریت ادامه می‌داد.

«فرمانده تقدیر» گفت: خواهش می‌کنم به وسیله باد آتش را به سوی دکان‌ها هدایت کن و «فرمانده باد» این دستور را اجرا کرد. به زودی آتشی که پسر کوچک شعله‌ور کرده بود، به سوی دکان‌ها هدایت شد و شدت باد چنان بود که ظرف چند دقیقه تمام دکاکین بازار آتش گرفت.

هزاران و هزاران نفر از مردم ریختند تا آتشی را خاموش کنند، اما هیچکس نمی‌توانست داخل بازار شود.

«صدای آمرانه» دستور داد: از آن پسر کوچکِ مراقبت کن.

پسر کوچک بسیار ترسیده بود و به صدای بلند گریه می‌کرد و در میان بازار این طرف و آن طرف می‌دوید. او نمی‌دانست چگونه خودش را نجات دهد و آتش از هر سو به او حمله‌ور شده بود. اما ناگهان، در دکانی، پس از آنکه آتش گرفت فرو ریخت و پسر کوچک در حالیکه هنوز گریه می‌کرد داخل آن شد. او دید دکانی که داخل

آن شده، جواهر فروشی است و همانطور که گریه می‌کرد جیب‌هایش را مملو از جواهر ساخت. او حتی لباس‌هایش را درآورد و با جواهر پر کرد.

«فرمانده تقدیر» گفت: من باز هم باد می‌خواهم. در حالی که مردم می‌خواهند آتش خاموش شود، بایستی شعله‌ورتر گردد و «فرمانده باد» اطاعت کرد.

باد با چنان شدتی وزید که دامنه آتش بسیار افزوده شد و مردم وحشت‌زده فرار کردند اما ماشین‌های آتش نشانی با عجله کار می‌کردند. آتش یک گوشه از بازار را خاموش ساختند و امکان فرار برای پسر کوچک پیدا شد. پس پسر کوچک جواهر و لباس‌هایش را برداشت و از بازار فرار کرده به خانه خویش پناه برد. و آتش خاموش نشد، مگر زمانی که تمامی آن بازار را تبدیل به خاکستر کرده بود. و «صدای آمرانه» هرچند یک بار در «اداره مقدس» دستوراتی صادر می‌کرد تا سرانجام در ساعت سه بعدازظهر «صدای آمرانه» برخاست که به فرماندهان مقدس می‌گفت: «اینک دیگر به خانه مقدس» خود بروید. و فرماندهان مقدس و افسران از جاهای خود برخاستند و از اداره مقدس خارج شدند. آنها از پله‌ها پایین آمدند و از طریق جاده سبز به «خانه مقدسی» رفتند. و وقتی که آنها به خانه مقدس رسیدند آنجا تبدیل به تالار غذاخوری شد و آنها ناهار خود را صرف کردند. سپس خانه مقدس تبدیل به اطاق استراحت شد و همه آنها، هر یک روی صندلی خویش نشستند و شادمانه به گفتگو و خنده پرداختند. پس از آنکه چند دقیقه گذشت «فرماندهان مقدس» به ژنرال «بورک» گفتند: «اینک که دیدید چگونه انجام وظیفه می‌کنیم، بسه سوالی که کرده بودیم پاسخ بدهید.»

ژنرال «بورک» گفت: بله. ما چگونگی وظایف شما را دیدیم و ظرف چند دقیقه پاسخ خواهیم داد. فقط می‌خواهیم که یک جلسه مشورتی کوچک در خارج از اتاق تشکیل دهیم. و افسران برخاستند و اطاق استراحت را ترک گفتند و جلسه مشورتی تشکیل دادند و این جلسه دو ساعت طول کشید.

پس از آن که افسران به اطاق استراحت بازگشتند فرماندهان مقدس پرسیدند:

- خوب؟

ژنرال «بورک» گفت: «خوب من اذعان می‌کنم، و تمام افسران در این مورد با من هم داستانندکه فرمانده باد از تمام شما زیباتر، وظایفش سنگین‌تر و از همه نیرومندتر است.»

یک‌باره تمام افسران دست زدند و شادمانه ابراز احساسات کردند. و «فرمانده باد» نیز ابراز احساسات کرد و در حالی که دست تمام افسران را می‌فشرد گفت: اینک شما دوستان عزیز من هستید و من شما را دوست دارم و با خوشحالی مطالب بسیار دیگری از این قبیل خطاب به افسران اظهار داشت و سپس برجای خویش قرار گرفت.

فرماندهان دیگر رو به ژنرال «بورک» کرده و گفتند: می‌دانید؟ شما باید ثابت کنید که نظرتان صحیح است.

ژنرال گفت: بسیار خوب. من اینکار را می‌کنم. «فرمانده باد» از تمام فرماندهان زیباتر است، چه ما او را دیده و جملگی این موضوع را تصدیق کرده ایم. وظایف او سنگین‌تر و از همه شما نیرومندتر است. برای آنکه مخلوقات خاکی نه هر روز به باران احتیاج دارند، و نه همیشه نیازمند برف هستند، مخلوقات خاکی می‌توانند بدون برف و باران مدت زیادی زندگی کنند، در حالی که بدون باد این کار امکان ندارد. اما دلیل اینکه «فرمانده باد» از همه شما نیرومندتر است عبارت از این می‌باشد که شما حین انجام وظیفه در «اداره مقدس» به کمک او احتیاج دارید، اما او در کارهای خود به شما احتیاجی ندارد. شما نمی‌توانید ابرها را به طرف زمین بفرستید، مگر آنکه از فرمانده باد تقاضای کمک کنید تا به شما یاد بدهد. نه تنها ما اذعان داریم که وظایف فرمانده باد از همه سنگین‌تر است، بلکه تمام مخلوقات خاکی معتقدند که وظایف او سنگین‌تر، از همه نیرومندتر، از همه مفیدتر و از همه باارزش‌تر است.

فرمانده برف گفت: این سرمای باد است که در فصل زمستان تمام محصولات کشاورزی و گیاهان را خراب می‌کند و اگر این محصولات تباه نمی‌شوند به خاطر آن است که من آنها را می‌پوشانم.

«فرمانده باد» گفت: من که قبلاً به شما گفتم باد سرد ندارم. این برف است که باد را سرد می‌کند.

فرمانده ابر خطاب به ژنرال «بورک» گفت: بسیار خوب. اگر فرمانده باد از همه زیباتر، وظایفش از همه سنگین‌تر و از تمام ما نیرومندتر و مفیدتر است پس بگویید کدامیک ما از دیگران زشت‌تر، وظایفش کم اهمیت‌تر و نیرویش ضعیف‌تر است.

دوباره ژنرال تصمیم گرفت که یک جلسه مشورتی در خارج از اطاق تشکیل دهد.

این جلسه یک ساعت طول کشید. وقتی افسران بازگشتند و جملگی روی صندلی‌های خویش نشستند ژنرال بورک آغاز سخن کرد.

او گفت: من اعتقاد کامل دارم و در این اعتقاد افسرانم نیز با من هم داستانند که «فرمانده تقدیر» از همه زشت‌تر، نیرویش از همه ضعیف‌تر، فایده‌اش از همه کمتر و وظایفش از همه شما سبکتر است. ما طی مشاوره خود تمام وظایف شما را، از روزی که خداوند زمین را خلق کرده است مورد مطالعه قرار دادیم.

فرمانده تقدیر گفت: مشورت شما اشتباه، پاسخ‌هایتان نادرست و سخنانتان خنده‌آور است. نهایت کم لطفی شماست که می‌گویید وظایف من از همه سبک‌تر است چگونه شرم ندارید که چنین سخنانی درباره من می گوئید، در حالی که من شما را به درجه ژنرالی رسانده‌ام. وقتی «آدم» شروع به راه رفتن روی زمین کرد هیچ چیز نداشت و چون نادانی به نظر می‌رسید من موجب شدم که فرزندان آدم در هزاران و هزاران زمینه مختلف صاحب مهارت و تخصص گردند.

من باعث گردیدم که فرزندان آدم انواع مختلف معدن‌ها را در نقاط مختلف زمین بیابند. من موجب گردیدم که فرزندان آدم چون پرندگان در هوا پرواز کنند و بر دریا، خشکی و مخلوقات خاکی تسلط به دست آورند. و منشاء شادمانی و خوشحالی تمام فرزندان آدم بر روی کرده زمین من هستم.

ژنرال «بورک» جواب داد، من نبایستی شرک کنم، و خجالت بکشم، چه تمام پاسخ‌هایم درست و از روی حقیقت بوده است. و به هر حال شما از همه زشت‌تر، و غیرمفیدتر و وظایفتان از دیگران سبک‌تر است.

سرگرد همینک گفت: این سخنان شماست که خنده آور به نظر می‌رسد. شما فقط از خوبی‌هایی که به مخلوقات خاکی می‌کنید دَم می‌زنید، در حالیکه از بدیهایی که در حق آنان روا می‌دارید سخنی بر زبانتان جاری نمی‌شود. بدی‌های شما در باره مردم خاکی تقریباً 96 برابر خوبی‌هایتان است. و سرهنگ اسکیت گفت: بگذار من هم مطلبی به شما بگویم 99 درصد مخلوقات خاکی دشمن شما هستند و اگر به چشم شما را به بینند برایتان دردسر فراهم می‌کنند.

آنها همیشه می‌گویند سبب اصلی ناراحتی‌هایشان شما هستید.

سرگرد لاوسون گفت: اینک نوبت من است. می دانم که دشمن معروف و شناخته شده من شما هستید. من صمیمانه طی دو جنگ در ارتش آمریکا خدمت کردم و به خاطر خدمات درخشانی که انجام داده‌ام اقلامی بایستی سپهبد شده باشم، اما متأسفانه رتبه‌ام بالا نرفته و در این درجه لعنتی سرگردی همانطور باقیمانده‌ام و همه‌اش زیر سر شماهاست:

گونگادین گفت: من از روزگاران بسیار قدیم، شما را به عنوان دشمن خطرناک خویش شناخته‌ام. شما، طی زندگی من بر روی کره زمین، دردسرها و ناراحتی‌های فراوان برایم ایجاد کرده‌اید، اما من رنجیده خاطر نشدم و صبر و شکیبائی خویش را از دست ندادم، اما یک مسأله که مرا بسیار ناراحت و غمگین ساخت و هنوز هم می‌سازد این است که نگذاشتید در جنگ «دروکردن زندگی» مانند جنگ دوم کاری پهلوی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها نصیبم شود.

سروان «بیرچ» گفت: در روی کره زمین هر کسی را ببینید به شما دشنام می‌دهد. به هر کس بنگرید می‌بینید که از دست شما به شدت عصبانی و کلافه است.

«فرمانده تقدیر» گفت: فکر می‌کنید اگر من از شما روی برگردانم، فرمانده باد به کمکتان خواهد شتافت؟

«فرمانده باد» گفت: مسلماً من این کار را می‌کنم.

افسران گفتند: مطمئناً او این کار را خواهد کرد.

«فرمانده ابر» گفت: اگر هر یک از ما برای شما دردسردی فراهم کنیم، «فرمانده باد» قادر نخواهد بود کمکی به شما بکند.

«ژنرال بورک» گفت: اوه بله او کمک خواهد کرد.

فرمانده ابر، رویش را به طرف «فرمانده باد» کرد و گفت: ما می‌خواهیم کمی اسباب زحمت این بچه‌ها بشویم. آیا شما تصمیم دارید که به آنها کمک کنید؟

«فرمانده باد» گفت: شما قادر نیستید اسباب زحمت آنها را فراهم آورید، چه من تصمیم دارم، به بهترین وجهی به آنان کمک کنم.

«فرمانده ابر» گفت: خواهیم دید: من ابرهای سنگین را که مملو از برف و باران هستند به حرکت درخواهم آورد و باران‌های سنگین همراه با طوفان، برف‌های سنگین همراه با طوفان و تگرگ‌های سنگینی همراه با طوفان به سرشان خواهم ریخت.

«فرمانده تقدیر» گفت: و من از هم‌اکنون از آنها روی خود را برمی‌گردانم. و این را گفته از جایش برخاست و از اطاق استراحت خارج گردید. و فرمانده ابر به «فرمانده باد» گفت: من این پسرها را به وسیله یک قطعه ابر به نقطه دورافتاده‌ای می‌فرستم. آن وقت می‌دانم که در آنجا با آنها چکنم. و از جایش برخاست و از اطاق استراحت خارج شد.

«فرمانده برف» برخاست و گفت: من ابرهای سنگینی را مملو از برف های سنگین و تگرگ‌های سنگین می‌کنم. و او هم از اطاق استراحت خارج شد.

آنگاه «فرمانده باران» بلند شد و خطاب به تمام افسران گفت:

من ابرهای سنگین را همراه با باران های سنگین و توأم با طوفان می کنم. و او هم از اطاق استراحت خارج شد.

«فرمانده باد» گفت: به هیچ وجه ناراحت نشوید و در حالی که از جایش بلند می‌شد ادامه داد فرماندهان مقدس نمی‌توانند اسباب زحمت یکدیگر شوند. به شرط آنکه هرچه می‌گویم به دقت گوش کنید. یک قطعه ابر شما را سوار خواهد کرد و در منطقه‌ای که یک صد میل زمینی با این «نقطه مقدس» فاصله دارد پیاده خواهد نمود. وقتی آنجا رفتید باید به درخت‌هایی که در آن نقطه هست محکم بچسبید. شما باید درخت‌ها را کاملاً در آغوش بگیرید و ریشه‌های آنها را با دست‌های خود نگاه دارید، تا بادهای سنگین به هوا بلندتان نکنند. من به وسیله باد سنگین از شما در برابر برف، باران و تگرگ دفاع می‌کنم و همه آنها را از شما و محوطه‌ای که در اطرافتان است دور می‌نمایم پس شما فقط باید خودتان را محکم به درخت‌ها فشار دهید.

و فرمانده باد مطالب بسیار دیگری از این قبیل برای افسران گفت و او هم از اتاق استراحت خارج شد.

ناگهان اتاق استراحت تبدیل به «خانه مقدس» شد و افسران از آن خارج گردیدند به زودی قطعه ابری نزول کرد و پس از آنکه افسران بر آن سوار شدند همه آنها را به آسمان برد. قطعه ابر افسران را با خود برد تا به مکانی رسید که با «نقطه مقدس» در حدود یکصد میل فاصله داشت. پس از آنکه تمام آنها را در آن مکان فرود آورد، قطعه ابر از نظر ناپدید گردید.

افسران خود را محکم به ریشه درخت‌ها چسباندند. همان‌طور که «فرمانده باد» به آنها گفته بود ریشه‌های درخت‌ها را سخت در آغوش گرفتند. هر افسری چنان ریشه‌های درخت ها را در آغوش داشت که به نظر می رسید به جای 83 ریشه درخت، 83 دختر زیبا را در آغوش می‌فشارند.

ده دقیقه گذشت. ناگهان میلیونها و میلیونها قطعه ابر سنگین مملو از برف و طوفان در آسمان بر فراز سر افسران پدیدار گردید و ابرها شروع به ریزش باران‌های سنگین و فرستادن طوفان‌های مهیب کردند. اما ناگهان بادی سخت وزیدن آغاز کرد و باران و طوفان را همراه خود به نقاط دیگر برد. برای مدت یک ساعت باران ادامه داشت، اما باران و نه طوفان آسیبی به افسران نرساندند، چه باد شدید آنها را به این طرف و آن طرف می‌برد. و ناگهان آسمان بالای سر افسران پر از ابرهای سنگین که مملو از برف‌های سنگین بود گردید. برف با چنان شدت و خشونتی می‌بارید که گوئی اطراف افسران به طور غیرمنتظره دنیای سپیدپوش به وجود آمده است. اما باد وزیدن آغاز کرد و ابرها تاب ایستادن نیاوردند، و نمی‌توانستند روی افسران بریزند. ناگهان قطعاتی از ابرهای سیاه در برابر نور ستارگان و نور ماه قرار گرفتند و با این ترتیب نقطه‌ای که افسران در آن قرار داشتند در تاریکی بسیار عمیق و سیاهرنگی فرو رفت. آن قدر تاریک بود که افسران نه می‌توانستند یکدیگر را ببینند و نه نزدیکترین چیزهای را که در اطرافشان بود. اما باد شدیدی وزیدن گرفت و ابرها را واپس زد و نقطه‌ای که افسران در آن قرار داشتند با نور ستارگان و مهتاب روشن گردید. و ابرها به ریزش برف ادامه دادند، اما نتوانستند افسران را خیس کنند. دوباره بیست دقیقه گذشت. و باز هم میلیونها و میلیونها قطعه ابر سیاه مملو از تگرگ، در آسمان پدیدار شدند و با غرش تندر بر فراز افسران قرار گرفتند. و دانه‌های تگرگ به سختی قطعات سنگ بودند اما ناگهان وزش بادی تند و شدید به طرف آنها آغاز شد. وزش باد چنان شدید بود که گویی آن نقطه که افسران بودند محکوم بنا بودی گردیده است، چه باد نه تنها تگرگ‌ها را به اطراف می‌پراکند، بلکه درخت‌ها را ریشه‌کن می‌ساخت. به نظر می‌رسید نقطه‌ای که افسران در آن بودند تگرگ‌ها را به سوی ابرهای سیاه می‌فرستد، هزاران هزاران درخت ظرف چند دقیقه شکسته و یا ریشه کن گردید. و افسران به تدریج احساس ترس کردند. چه آنها بر اثر زوزه باد و تاریکی شب نه صدای یکدیگر را می‌شنیدند و نه یکدیگر را می‌دیدند. ناگهان درختی که سرگرد «لاوسون» آن را در آغوش داشت ریشه کم شد و در حالیکه سرگرد «لاوسون» به آن چسبیده بود در آسمان به پرواز در آمد. و وقتی که سرگرد «لاوسون» خود را با این حال در آسمان دید، در حالی که درخت را در آغوش

داشت از جان خودش قطع امید کرد. و یک دانه تگرگ چنان به پشت سرگرد «لاوسون» خورد که او درخت را رها کرده و از هوش رفت. باد سرگرد «لاوسون» را به ارتفاع یک میل بالا برد، اما دوباره او را پایین آورد و بر نقطه‌ای که دیگر افسران بودند قرار داد و او خود را محکم به زمین می‌فشرد. چند افسر دیگر را نیز باد با خود به هوا برد اما دوباره آنها را بازگرداند و محکم به زمین چسباند. و ابرهای سیاه برای مدت سه ساعت و 35 دقیقه تگرگ باریدند و 30 دقیقه قبل از نیمه شب بود که طوفان ایستاد، اما هیچگونه تگرگی بر افسران نباریده بود و همه جا در سکوت محض فرو رفت.

ناگهان یک قطعه ابر پایین آمد و افسران را سوار کرده و به نقطه مقدس برد. سرگرد «لاوسون» نیز سوار بر قطعه ابر شد، اما کمرش اندکی درد می کرد. وقتی افسران به «خانه مقدس» رسیدند همگی داخل شده و در انتظار ماندند.

ناگهان «فرماندهان مقدس» وارد شدند و «فرمانده ابر» شادمانه پرسید: «ملاحظه کردید که چگونه من به شما کمک کردم و نجاتتان دادم؟» تمام افسران پاسخ دادند: از شما به خاطر این شجاعت پرارزش تشکر می‌کنیم. اما قبل از آنکه بتوانند مکالمه خود را ادامه دهند «خانه مقدس» تبدیل به حمام شد و پس از آنکه فرماندهان مقدس لباس‌هایشان را در آوردند، دوش گرفتند. پس از آن حمام تبدیل به تالار غذاخوری شد و همگی شام صرف کردند. پس از صرف شام همانطور که نشسته و به صحبت و خنده و نوشیدند «آب مقدس» مشغول بودند، سرگرد «لاوسون» رویش را به «فرمانده تقدیر» کرد و با صدای بلند گفت: به نظرم موقعی که ابرهای سیاه شروع به باریدن تگرگ کردند شما رویت را از من برگرداندی، چه درخت لعنتی که به آن چسبیده بودم ریشه کن شد و من به آسمان صعود کردم. دیگر به زندگی لعنتی خویش امیدی نداشتم تا وزش بادی نجاتم داد.

«فرمانده تقدیر» گفت: من از تمام شما روگردان شده بودم، اما سرانجام همه‌تان نجات یافتید.

سرگرد «لاوسون» جواب داد: بهتر است برای همیشه از من روگردان شوی. چون همیشه برای مخلوقات خاکی موجب بدبختی می‌گردی.

«فرمانده تقدیر» گفت: از بابت مخلوقات خاکی ناراحت نباش. در این باره فکر کن که چگونه خواهی توانست به بهشت برسی.

«فرمانده ابر» گفت: من اجازه نخواهم داد هیچ قطعه ابری شما را به نزدیکی دروازه بهشت ببرد. و این بار «فرمانده باد» نمی‌تواند به شما کمکی بکند. چون او «فرمانده ابر» نیست.

اما «فرمانده باد» به افسران اطمینان داد که فردا صبح همه آنها را به وسیله قطعه ابری به دروازه بهشت بفرستد.

«فرمانده باد» گفت: نه. حاضر خواهی شد.

-آه . نه . تو نمی‌توانی به من دستور بدهی.

- من به شما دستور نمی‌دهم. اما چون به آنها قول داده‌ای اینکار را باید بکنی.

- اعم از اینکه قول داده باشم یا نه، به این بچه‌ها سواری نخواهم داد.

- تو حتماً این کار را می‌کنی – تو...

«فرمانده ابر» گفت: بسیار خوب. تا فردا صبح صبر می‌کنیم، و خواهی دید که اوضاع از چه قرار است.

«فرمانده باد» گفت: بسیار خوب. دیگر تا فردا صبح حرف آن را هم نزنم.

سپس سکوتی برقرار شد که بالاخره «فرمانده ابر» آن را شکست. او به ژنرال «بورک» گفت: بعضی از همراهان شما، مانند شب گذشته سرحال و با نشاط نیستند و بیشتر رنجیده خاطر به نظر می‌رسند.

ژنرال «بورک» گفت: ناراحتی آنها به خاطر این موضوع نیست که شما به آنان سواری می‌دهید یا نه؟ آنها به خاطر آن کشتی انگلیسی ناراحت هستند که امروز صبح در دریای مدیترانه غرق شد، و اضافه کرد: راستی بگویید شما از دست ما عصبانی هستید؟

«فرمانده ابر» گفت: نه. ما از دست شما عصبانی نیستیم. فقط می‌خواهیم بدانیم که چگونه «فرمانده باد» شما را بر قطعه ابری سوار خواهد کرد. ما مانند مخلوقات خاکی نیستیم و مخلوقات خاکی گاه عصبانی می‌شوند، ولی ما هرگز از دست کسی عصبانی نمی‌شویم. و به این طریق آنها شادمانه به گفتگو و خوردن «آب مقدس» ادامه دادند تا دو ساعت از نیمه شب گذشت. و آنقدر حرف زدند که من نمی‌توانم مشروح آن را در این کتاب بنویسم.

وقتی خورشید عالم افروز پایان شب را اعلام کرد و روشنایی صبح بر جهان دمید «صدای آمرانه» دستور داد که به کار مشغول شوند و اندکی بعد «صدای آمرانه» دستور داد که به کار مشغول شوند و اندکی بعد «فرماندهان مقدس» در جاده سبز به حرکت درآمدند و به سوی اداره مقدس روانه شدند و افسران نیز دنبال آنان حرکت می‌کردند. آن ها به زودی از پله ها بالا رفتند و وارد «اداره مقدس» شدند و «فرماندهان مقدس» پشت «میزهای مقدس» و افسران روی صندلی هائی که برایشان آماده شد نشستند پس از نیم صاعت «صدای آمرانه» بلند شد که به «فرمانده باد» می گفت: «باد معتدلی را به سراسر آمریکای شمالی بفرست و این باد سراسر روز در آن منطقه بوزد» . «فرمانده باد» این دستور را اجرا کرد.

سرگرد «لاوسون» گفت: با این باد سرمای لعنتی شدیدی شیکاگو را فرا می‌گیرد. آن قدر شدید که نمی‌شود کار کرد. و مردم آنجا. «صدای آمرانه» سخنان سرگرد «لاوسون» را قطع کرد که به «فرمانده ابر» می‌گفت: ابرهای

سنگین برای مدت 40 دقیقه بارندگی شدیدی را در سراسر انگلستان آغاز کنند. فرمانده ابر اطاعت کرد و به «فرمانده باد» گفت: «خواهش می‌کنم ابرهای سنگین را بر فراز انگلستان بفرستید.»

«فرمانده باد» به صورتی غیرمنتظره گفت: «این کار را نمی‌کنم، مگر آنکه بچه‌ها را بر قطعه ابری سوار کنید».

«فرمانده ابر» گفت: من این کار را نمی‌توانم بکنم.

- در این صورت از باد برای فرستادن ابرهایتان خبری نیست.

«فرمانده ابر» در حالی که با دست بر «میز مقدس» می‌کوفت گفت: وظیفه من نیست که آنها را سوار ابر کنم.

- وظیفه شما است و هیچ کس دیگر در این مورد وظیفه‌ای ندارد.

و «صدای آمرانه» با خشونت برخاست که تکرار می‌کرد: «بارندگی شدید برای مدت 40 دقیقه بر فراز انگلستان»

فرمانده ابر گفت: من گفتم که این ابرها را بر فراز انگلستان راهنمایی کن.

«فرمانده باد» جواب داد: این کار را نمی‌کنم، مگر آنکه بچه‌ها را، همانطور که قول داده‌ای سوار قطعه ابری کنی، و در نزدیکی درازه بهشت پیاده نمایی.

فرمانده ابر با سر سختی گفت: نمی‌کنم.

«فرمانده باد» گفت: پس من هم نمی‌کنم.

ناگهان باز «صدای آمرانه» در اداره مقدس بلند شد که در پی چاره‌جویی بود و به فرمانده ابر گفت: عجله کن. ابرهای سنگین مملو از باران‌های سنگین را بر فراز تمام خاک انگلستان بفرست تا 40 دقیقه ببارند.

فرمانده ابر نومیدانه به فرمانده باد گفت: «صدای آمرانه» را نمی‌شنوی؟ فرمانده باد در حالی که از جایش تکان نمی‌خورد گفت: می‌شنوم.

- پس معطل چه هستی؟ چرا این ابرهای سنگین را به سوی انگلستان راهنمایی نمی‌کنی؟

- برای آنکه منتظرم تو این بچه‌ها را سوار بر قطعه ابری کرده و نزدیکی دروازه بهشت فرود آوری.

- من که گفتم نمی‌کنم. تو نمی‌توانی به من دستور بدهی، و حق نداری برای «سرویس ابر» بیش از برنامه تعیین شده آن وظیفه‌ای معلوم نمایی.

سپس با صدایی بلند که کم کم حالت خشم به خود می‌گرفت اضافه کرد:

تو مجبوری که این ابرها را به پایین راهنمایی کنی.

- تا وقتی که قول خود را مبنی بر فرستادن بچه‌ها با قطعه‌ای ابر به دروازه بهشت انجام ندهی، این کار را نخواهم کرد.

«صدای آمرانه» گفتگوی آنها را قطع کرد که به فرمانده ابر دستور می داد: «ابرهای سنگین را بر فراز انگلستان به حرکت درآور، و آنگاه هرچه «فرمانده باد» می‌گوید گوش بده».

فرمانده ابر گفت: بسیار خوب. این کار را خواهم کرد.

فرمانده باد گفت: خیلی متشکرم و من اینک خوش وقتم که ابرهای تو را راهنمایی کنم. به محض آنکه حرف او پایان یافت. طوفان در انگلستان درگرفت. و بارندگی سنگینی همه جا آغاز شد.

فرمانده ابر گفت: اینک اگر شما موافق باشید که چند دقیقه در خارج از اداره مقدس توقف کنید، من قطعه‌ای ابر را خواهم فرستاد که شما را ببرد.

ژنرال بورک گفت: گو اینکه سرانجام با فرستادن ما موافقت کردید چندان آسوده خاطر نیستم، چون این امر موجب شد که شما و فرمانده باد نسبت به یکدیگر خشمگین گردید.

فرمانده ابر خنده‌کنان گفت: اوه. نه ما خشمگین نیستیم و آن وقت فرمانده ابر و باد روبوسی کردند. سپس فرماندهان مقدس دست تمام افسران را فشردند و به آنها سفر بخیر گفتند، و افسران از پله‌ها پایین آمده در جاده سبز به انتظار ایستادند.

دو دقیقه بعد، فرمانده باد از «اداره مقدس» بیرون آمد در حالیکه در آستانه در ایستاده بود با صدایی بلند گفت: یک قطعه ابر مستقیماً شما را به مقصد خواهد برد. آن قطعه ابر شما را در نزدیکی دروازه بهشت پیاده می‌کند و با می‌گردد. اما فراموش نکنید که وضع خود را به طور مشروح برای دژبان‌های بهشت تشریح نمایید از اینکه شما اینجا را ترک می‌کنید متأسفم، اما امیدوارم بتوانید داخل بهشت شوید و در آنجا با شادکامی به سر برید: ما دلمان می‌خواهد شما را دوباره ببینیم، اما می‌دانیم که شادی بهشت موجب می‌شود شما همه چیز را فراموش کنید.

و فرمانده ابر که در این موقع از اداره خارج می شد اضافه کرد:

و من امیدوارم شما بتوانید «جواز آزادی» بگیرید. و دیگر فرماندهان مقدس نیز از اداره خارج شده و از بالای پله‌ها با صدای بلند سفر به خیر گفتند.

ژنرال بورک خطاب به فرمانده تقدیر گفت: و شما از ما رو گردان نشوید.

فرمانده تقدیر گفت: بسیار خب. من در هر مصیبتی که برایتان پیش آید، شما را مورد نظر و توجه خویش قرار خواهم داد.

و فرماندهان مقدس در حالی که آخرین جملات خداحافظی را بر زبان می‌راندند به اداره خویش باز گشتند.

و افسران در انتظار ماندند تا قطعه ابری پدیدار گردید و آنها را به آسمان برد. و درست مقارن ظهر بود که آنها را در نقطه‌ای کاملاً نزدیک به دروازه بهشت پیاده کرد. بعد از آنکه قطعه ابر آنها را پیاده کرد، فوراً به همان جایی که آمده بود برگشت. و افسران شروع به راه پیمائی به طرف دروازه بهشت کردند در حالیکه ژنرال بورک فرمانده‌شان در پیش می رفت و گونگادین خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد. و هنگامی به دروازه بهشت رسیدند که تاریکی شامگاه جهان را فرا گرفته بود.

بر دروازه بهشت دژبانی ایستاده بود که تا چشمش به آنها افتاد گفت:

«فرزندان آدم. به کجا می‌روید؟»

چند تن از افسران که مقابل دژبان بهشت نشسته بودند و نفس نفس می‌زدند گفتند. ما خسته‌تر و گرسنه‌تر از آن هستیم که به این سوال جواب دهیم.

دژبان بهشت گفت: اگر می‌خواهید داخل شوید، «جواز آزادی» خود را نشان دهید و سپس مهلت داد تا آنها همان جا که نشسته بودن اندکی استراحت کنند و آن وقت افسران موقعیت و وضع خویش را برای او به تفصیل تشریح کردن و توضیحات آنان یک ساعت طول کشید.

وقتی توضیحات افسران تمام شد، دژبان بهشت گفت: خوب.خوب شما پیش از آنکه «جواز آزادی» به دست آورید و درباره‌تان داوری شود نخواهید توانست وارد بهشت گردید.

ژنرال بورک پرسید. خوب.خوب پس تکلیف ما چیست؟

- به من مربوط نیست. تصور می کنم که اظهارات ما کاملاً مقرون به حقیقت بوده و شما می‌توانید درباره آن مطمئن باشید.

اما دژبان بهشت جواب داد: از دست من برای شما کاری ساخته نیست هیچ‌کس تاکنون بدون جواز آزادی وارد بهشت نشده است. شما نخستین دسته از فرزندان آدم هستید که بدون جواز این جا آمده‌اید.

سرگرد لاوسون گفت: بسیار خوب. ولی ما خیلی گرسنه هستیم. ممکن است چیزی بدهید که بخوریم.

- در داخل بهشت غذا و مواد خوراکی به وفور یافت می‌شود، اما نه شما می‌توانید داخل شوید و نه من می توانم از آن خوراکی‌ها برایتان بیاورم زیرا جواز ندارید.

سرهنگ «اسکیت» جلوی دژبان رفت و گفت: بهشت برای فرزندان آدم به وجود آمده است و ما نیز فرزندان آدم هستیم، بنابراین شما نمی‌توانید ما را اینجا با شکم‌های گرسنه معطل کنید، و حق ندارید جلوی ورودمان را به بهشت بگیرید.

دژبان بهشت جواب داد. برای فرزندان آدم هم بهشت به وجود آمده و هم جهنم آن دسته از فرزندان آدم که جواز آزادی می‌گیرند به بهشت می‌روند و آن دسته که نمی‌توانید در جهنم زندانی می‌شوند.

- از آنجا که «میدان داوری» با اینجا فاصله‌ای عظیم دارد ما نمی‌توانیم به آنجا برویم، و جای دیگری هم نداریم که برویم، پس عجالتاً شما جایی را برای توقف به ما نشان دهید.

دژبان بهشت گفت: شما نمی توانید در حوالی بهشت توقف کنید، چه تمام صحاری، جنگل‌ها و نقاط دیگر این منطقه با ابرهای ساکن پوشانده شده است. در اطراف دروازه بهشت نیز نمی‌توانید توقف یا زندگی کنید، چون من اجازه این کار را به شما نمی‌دهم. بهترین کار آن است که به «میدان داوری» بروید، و لو آنکه فاصله آن با اینجا خیلی زیاد باشد.

ژنرال بورک گفت: بسیار خوب. بگذارید من با فرمانده شما ملاقات کنم دژبان بهشت جواب داد: من این کار را نمی‌توانم بکنم. نه از دست فرمانده من و نه از دست هیچ کس دیگر کاری برای شما ساخته نیست. بدون جواز آزادی حتی «جبرئیل امین» نیز نمی‌تواند کاری برایتان صورت دهد بهتر است بلند شوید و بروید، من نمی‌توانم اجازه دهم شما اینجا بنشینید.

ژنرال بورک گفت: ملعون او از جایش برخاست. و تمام افسران دیگر نیز برخاستند و به راه افتادند در حالی که ژنرال بورک فرمانده‌شان در پیش می‌رفت و گونگادین خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد. آنها به سوی مغرب به راه افتادند، در حالی که جهت حرکت‌شان اندکی به سوی دیوارهای بهشت متمایل بود. اما دژبان بهشت پشت سرشان با صدائی بلند فریاد کشید: خودتان را به دیوارهای بهشت نزدیک نکنید. دژبان‌های بهشت کشیک می‌دهند و اگر شما را ببینند گردن‌هایتان را می‌شکنند. اما افسران به حرف‌های دژبان بهشت توجه نکردند و به راهپیمایی خود به سوی مغرب، زیر دیوارهای بهشت ادامه دادند، تا آنکه در حدود یک میل زمینی از دروازه بهشت فاصله گرفتند. آن وقت کنار یکدیگر نشستند و در حالی که بعضی‌ها پشت خود را به دیوار بهشت تکیه داده بودند به تفکر پرداختند.

سرهنگ «گرانت» گفت: بدبختی اینجاست که ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم به فرض آنکه خود را به میدان داوری رساندیم، جواز آزادی بگیریم.

اگر مطمئن بودیم که به ما جواز می‌دهند، هر چقدر هم دور بود به آنجا می‌رفتم، مسأله این است که «داور» براساس گناهانی که مرتکب شده‌ایم قضاوت خواهد کرد و معلوم است که هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد گناهی...

سرهنگ «اسکیت» حرفاش را قطع کرده گفت: اوه، تو احمق هستی. چگونه ممکن است ما به میدان داوری برسیم. ما که پرنده یا ابر نیستیم و با خود نیروی هوائی نیز نداریم که به آنجا برویم.

سرگرد «ماتیوس» گفت: اگر ما به میدان داوری برویم هیچ کدام نخواهیم توانست جواز آزادی بگیریم و جملگی به طور قطع به زندان در جهنم محکوم می‌شویم، از این رو بهتر است، و لو آنکه میدان داوری بسیار نزدیک هم باشد، به کلی مسأله را فراموش کنیم.

سرهنگ ویمن رویش را به طرف سرگرد ماتیوس کرد و گفت: اوه. ای پسر احمق! مگر ما چه کرده ایم؟ گناهمان چیست که محکوم شویم تا عمر داریم در جهنم زندانی گردیم؟

سرگرد ماتیوس تأکید کرد؟ من می‌دانم که همه ما گناهکاریم.

سرهنگ ویمن گفت: نه، هیچ یک از ما مرتکب گناهی نشده‌ایم، اما ژنرال داوری همین کنار ما هم باشد به آنجا نخواهیم رفت. حتی اگر دژبان‌های بهشت یا هر کس دیگر نیز ما را مجبور کنند، به «میدان داوری» نمی‌رویم.

سرگرد لاوسون گفت: به موجب احکامی که در انجیل وجود دارد، فرزندان آدم فقط در روز محشر بایستی به صحرای محشر بروند. روز محشر هنوز نیامده است و به نظر من خیلی مانده تا چنین روزی برسد.

چه فرزندان آدم هنوز همگی در این عالم جمع نشده‌اند، بعضی از آنها هنوز در زمین لعنتی پراکنده هستند و زندگی می‌کنند و عده ای نیز در بهشت به سر می‌برند، با این ترتیب این دژبان‌های ملعون به چه دلیل یقه ما را چسبیده‌اند که به میدان داوری برویم و افسران برای مدت یک ساعت درباره مطالبی از این قبیل صحبت کردند. سپس دراز کشیدند و به خواب رفتند. اما صدای دسته سرود خوانان بهشت مانع از آن می‌شد که به خوبی بخوابند. و وقتی که دو ساعت گذشت- مقصود من آن است که ساعت یازده و ربع شد- سرهنگ اسکیت برخاسته گفت:

«لعنت بر شیطان. آن قدر گرسنه‌ام که خوابم نمی‌برد.»

سرگرد «همینک» نیز که از خواب برخاسته بود گفت: من هم بسیار گرسنه‌ام، سرهنگ گرانت گفت: تشنگی نمی‌گذارد بخواب بروم.

سرهنگ ویمن نیز شکوه‌کنان گفت:

این آواز سرودخوانان بهشت نیز مزاحم خواب من است و ژنرال بورک گفت فکر زیاد مانع خواب من می‌شود.

به زودی همه افسران برخاستند و چون ژنرال بورک وضع را چنین دید تصمیم گرفت فوراً دست به اقدام بزند او گفت:

«ما باید تکلیف خود را با این دژبان ملعون بهشت روشن کنیم. دیگر نمی‌توانیم بیش از این گرسنه و قحطی زده در انتظار بمانیم.

و این را که گفت: از جایش بلند شد و به طرف دروازه بهشت به راه افتاد، در حالیکه تمام افسران نیز دنبالش حرکت می‌کردند.

وقتی جلو دروازه رسیدند زنرال بورک با صدای بلند و بدون آنکه از عکس العمل دژبان بهشت ترس داشته باشد به او گفت: اگر به ما غذا ندهی، یا نگذاری داخل شویم، مستقیماً و بدون اجازه تو داخل خواهیم شد.

دژبان بهشت به آرامی گفت: نه غذا می‌دهم و نه اجازه می‌دهم که داخل شوید.

ژنرال بورک گفت: پس چاره‌ای نداریم جز آنکه به زور متوسل شویم.

- اگر از جلوی دروازه رد نشوید، گردنتان را می‌شکنم.

اما قبل از اینکه بتواند بیش از این حرفی بزند ژنرال بورک او را با یک ضربه لگد به زمین انداخت و تمام افسران به سرش ریختند. افسران او را طناب پیچ کرده و در قفس زندانی‌اش نمودند و سپس از دروازه بهشت گذشتند. داخل بهشت که شدند به سمت چپ پیچیدند و به زودی باغی را با میوه‌های گوناگون در مقابل خویش یافتند. پس به خوردن مشغول شدند تا سیر گردیدند اما هنوز به زحمت از خوردن خلاص شده بودند که صدها و صدها دژبان‌های بهشتی به آنان حمله ور شدند و نبرد کوتاهی درگرفت.

دژبان‌های بهشت نمی‌خواستند به افسران آسیبی برسانند و برایشان زحمتی فراهم کنند. فقط می‌خواستند آنها را بگیرند و اسیر کنند. اما افسران، دژبانان را می‌زدند سپس ناگهان افسران عقب نشینی کردند و از بهشت گریختند در حالی که دژبان‌ها سردر عقبشان گذارده بودند.

برای مدت نیم ساعت دژبان‌ها آنها را تعقیب کردند و توانستند سرگرد لاوسون و سرهنگ ویمن را اسیر کنند.

اما بقیه افسران پس از آنکه جیب‌های خود را با سنگ پر کردند دست به یک حمله متقابل زدند و آنقدر دژبانان را سنگباران کردند تا دو اسیر خویش را آزاد نمودند. ولی دژبان‌ها دست از تعقیب افسران برنداشتند و دو ساعت دنبالشان بودند تا آنان را در میان ابرهای متراکمی گم کردند و آنگاه به طرف دروازه بهشت باز گشتند.

وقتی افسران دیدند که دیگر تعقیب نمی شوند، دراز کشیدند و به خواب رفتند. و آنها آنقدر خوابیدند تا ساعت نه و نیم شد و صدای خشک و جدی ژنرال بورک از خواب بیدارشان کرد و این جملات را از دهان او می‌شنیدند:

«گونگادین. خانه مقدس» تو را تنبل کرده است. هنوز انتظار داری که کفش‌های ما خودبخود براق شود؟» و چند تن از افسران حرف ژنرال بورک را تصدیق کردند و گفتند:

زودباش برس‌ها را بردار و کفش‌های ما را تمیز کن.

فوراً، «گونگادین» شروع به براق کردن کفش افسران کرد. پس از آنکه این کار پایان یافت افسران بر بالای قطعه ابر ساکن که در کنار آنها بود رفته و شروع به نظاره اطراف خود، در تمام جهات کردند.

سرانجام ژنرال بورک گفت: به نظر من نقاطی که در خارج از بهشت وجود دارد از نقاط داخل بهشت خیلی زیباتر و دلنشین‌تر می‌آید. ببینید این اطراف چقدر زیبا است و هوای این نقطه چگونه مفرح است، ما مطمئن نیستیم که اگر به میدان داوری برویم، خواهیم توانست «جواز آزادی» بگیریم، از این رو پیشنهاد می‌کنم مسأله رفتن به بهشت یا جهنم را فراموش کنیم و در یکی از این نقاط زیبای خارج از بهشت مستقر گردیم.

بی‌درنگ یک شورای مشورتی تشکیل شد و افسران با پیشنهاد ژنرال موافقت کردند. آن وقت از قطعه ابر ساکن پایین آمدند و عازم نقطه‌ای در شمال غربی بهشت شدند.

هنگام غروب بود که به جنگل سپید عظیمی در نزدیکی دیوارهای بهشت رسیدند. و همانطور که راه می‌رفتند از میوه‌های درخت‌ها می‌خوردند. و پیشرفت آنها به کندی صورت می‌گرفت چه درخت‌های سپید جنگل سر به یکدیگر برآورده و شاخه‌های انبوده آنها در هم پیچیده بود.

هر یک از آنها به دنبال دیگری حرکت می‌کرد تا مبادا کسی گم شود و درختان سپید هزاران نوع مختلف بودند که هیچکدام آنها به درختان زمینی شباهت نداشتند جز درخت انار که آنجا به وفور پیدا می‌شد. و مجموعاً در جنگل در حدود سه میلیون درخت بود و برخی از آنان به قدری بلند و عظیم بودند و چنان برگ‌های پهنی داشتند که آسمان را از نظر افسران مخفی می‌کردند. و همچنین همه جا غرق درگل های سپید بود. وقتی شب فرا رسید آنها کوشیدند به خواب روند، اما صدای دسته سرودخوانان بهشت مانع می‌شد، و فردا صبح به سفر خود ادامه دادند. به هنگام ظهر توقف کردند و محلی را برای اقامت در نظر گرفتند و کار را با عجله آغاز کردند و هر روز آنان از بام تا شام کار می‌کردند. گروهی درختان را قطع می‌نمودند، دسته‌ای خشت می‌زدند و عده‌ای

کلبه‌های چوبی برپا می‌داشتند. بعضی از آنها در میان جنگل سپید کوه راههایی می‌ساختند و چند نفر هم به خشک کردن میوه مشغول می‌شدند.

وقتی دو ماه گذشت آنها چندین کلبه چوبی ساخته بودند که در آن‌ها تمام لوازم مورد احتیاج فراهم بود.

راههای بسیار در میان جنگل ساختند که مستقیماً از کلبه‌های آنان به بهشت می رفت. و به این طریق در جنگل سپید روزگار می‌گذراندند.

یک روز، وقتی افسران در جنگل سپید قدم می‌زدند، به درختی برخوردند که به صورتی استثنائی بلند بود.

ژنرال «بورک» گفت اگر بر بالای این درخت رویم امکان دارد بتوانیم از آنجا آنچه را که در بهشت می‌گذرد ببینیم پس چند تن از افسران شروع به بالارفتن از درخت کردند.

یک ساعت طول کشید، تا بر بالای درخت رسیدند ولی نتوانستند از آنجا چیزی را ببینند، چه دیوارهای بهشت حتی از آن درخت هم بلندتر بود. و وقتی که خواستند پایین بیایند، دیدند که نمی‌توانند. آنها تا شب هنگام تلاش کردند اما یک قدم هم نتوانستند به طرف پایین بردارند.

و به تدریج احساس ترس کردند. شاخه ها را در آغوش گرفته بودند، مبادا در تاریکی از بالای درخت به زیر بیفتند، اما نمی‌توانستند پایین بیایند.

افسران دیگری که پایین بودند غمناک شدند و به سوی کلبه‌های خود باز گشتند و همگی در یک کلبه اجتماع کردند. و آنها فکر می‌کردند که چگونه رفقای خود را نجات دهند . نه می‌توانستند بخوابند و نه غذا بخورند و از این رو همانطور تا دو ساعت پس از نیمه شب نشستند.

سپس ناگهان تمام افسرانی که بالای درخت بودند وارد کلبه شده و گفتند: صدایی مهربان و آرام از دسته سرودخوانان بهشت به گوش رسید که موجب شد شهامت و جرأتی بی‌نظیر در خود حس کنیم و این صدا را که شنیدیم شروع به پایین آمدن از درخت کردیم و ظرف بیست دقیقه توانستیم باز گردیم.

و به این طریق افسران به زندگی در جنگل سپید ادامه می‌داده‌اند. من قادر نیستم که در این کتاب موقعیت و وضع و اقدامات افسران را طی اقامت در جنگل سپید و روش زندگی آنها به تفصیل شرح دهم. فقط می‌دانم که برای مدت 8 سال زمینی در جنگل سپید به سر بردند و آنان را «فرزندان یاغی جنگل سپید» می‌خواندند. برای مدت هشت سال وجود آنها اسباب درد سر فراوان دژبانان بهشت شده بود چه نه می‌توانستند آنها را دستگیر کنند، و نه آنکه محل کلبه‌هایشان را کشف نمایند.

در این مدت افسران 8043 بار پیروزمندانه به مرزهای جنوبی بهشت حمله بردند و علاوه برآنکه تمام این حملات موفقیت‌آمیز بود، موجبات دردسر فراوان نیز برای دژبان‌های بهشت فراوان می‌کرد.

صبح اولین روز، اولین ماه از سال نهم، افسران کنار یکدیگر در یکی از کلبه‌ها نشسته بودند و نقشه حمله هشت هزار و چهل و چهارم را می‌کشیدند. وقتی نقشه تکمیل شد ژنرال «بورک» گفت: حمله را باید در ساعت ده و نیم امشب آغاز کنیم و نباید تا سه ساعت و سی دقیقه پس از نیمه شب دست به عقب نشینی زده و مواضع خود را ترک نماییم.

پس باید اکنون به اندازه کافی بخوابیم. سپس رویش را به سرگرد «لاوسون» گفت: بسیار خوب. از این مأموریت خوشحالم و افسران از جاهای خود بلند شده به کلبه‌هایشان رفتند تا بخوابند.

اخبار از خانه «آدم» در بهشت

ساعت ده و نیم صبح بود «آدم، در اطاق استراحت خانه بهشتی خویش نشسته و همسرش نیز در کنارش قرار داشت. ناگهان سروانی که فرماندهی دژبانان بهشت را به عهده داشت داخل شد. او به آدم و همسرش سلام داد و گفت: «فرزندان یاغی جنگل سپید» فرزندان شما هستند و از آنجا که «جواز آزادی» ندارند، ما نمی‌توانیم آنان را به بهشت راه بدهیم. آنها تاکنون 8043 حمله کوچک و بزرگ به مرزهای جنوبی بهشت کرده و برای دژبانان دردسر بسیار فراهم ساخته‌اند و مطالب بسیار دیگری از این قبیل برای آدم گفته و اضافه کرد:

«من و تمام دژبان‌هایم بسیار ممنون می‌شویم، اگر شما برای «فرزندان یاغی جنگل سپید»، جواز آزادی بگیرید چه بالاخره آنها فرزندان شما هستند.»

برای مدت چند دقیقه «آدم» به فکر فرو رفت، سپس سرش را بالا گرفته به فرمانده دژبانان بهشت گفت: بسیار خوب، من ترتیب این کار را می‌دهم همین امروز به ملاقات «فرزندان یاغی جنگل سپید» می‌روم.

فرمانده دژبانان بهشت گفت: بسیار متشکرم و پس از آنکه تعظیم کرد خارج شد و آدم، همسرش از جای خویش برخاستند و از اطاق استراحت خارج شدند. آنها سوار یک «هواپیمای بهشتی» گردیدند و هواپیمای آنان اوج گرفت به سوی جنگل سپید به پرواز درآمد.

اخبار از جنگل سپید

ساعت 11 و نیم صبح بود. افسران هنوز در کلبه‌های چوبی خویش روی تخت‌های چوبی خواب بودند. اما سرگرد «لاوسون» جلوی کلبه‌ها قدم می‌زد و نگهبانی می‌داد.

ناگهان هواپیمای بهشتی جلوی کلبه‌ها فرود آمد و «آدم» و همسرش از آن خارج شدند. پس از آنکه آنها شروع به حرکت به طرف کلبه‌ها کردند سرگرد لاوسون فریاد کشید: کیست؟ «آدم گفت: من «آدم» هستم. فرزندان دیگر من کجا هستند.»

سرگرد لاوسون جواب داد: بر تخت‌های لعنتی خویش خوابیده‌اند. الان بلندشان می‌کنم، و سپس به داخل کلبه‌ها دوید و فریاد زد: «از تخت‌های لعنتی خود بلند شوید. همگی بیرون بریزید!»

یک باره تمام افسران برخاستند و چماق‌های خویش را بدست گرفتند چه تصور کردند مورد حمله دژبانان بهشت واقع شده‌اند ولی سرگرد «لاوسون» فریاد کشید.

«چماق‌هایتان را زمین بگذارید. ما مورد حمله قرار نگرفته‌ایم. آقایی با وسیله‌ای که شبیه به هواپیما به نظر می‌رسید آمده؛ و خانم‌اش نیز همراه اوست. می‌گوید که من «آدم» هستم.»

آن وقت افسران چماق‌هایشان را رها کردند و از کلبه‌هایشان خارج شده و جلوی «آدم» و همسرش تعظیم نمودند و «آدم» جلو آمد و آنان را بوسید، و همسرش نیز به همین گونه به صورت فرزندان خویش بوسه زد. سپس فرزندان، پدر و مادر خویش را به کلبه‌های چوبی مخصوص استراحت بردند و آنها روی نیمکت‌های چوبی نشستند وقتی جملگی کنار آنها حلقه زدند. تمام سرگذشت خویش را برای «آدم» و همسرش تعریف کردند شرح ماجرا که به پایان رسید ساعت سه بعدازظهر بود و «آدم» در حالی که به پایین می‌نگریست گفت: قیافه‌های شما نشان می‌دهد که همگی می‌توانید از «داور» جواز آزادی بگیرید، از این رو از «جبرئیل امین» تقاضا خواهم کرد شما را با یک هواپیمای بهشتی به «میدان داوری» بفرستد.

حتی خود من هم نمی‌توانستم بدون «جواز آزادی، وارد بهشت شوم» و از این رو بدون داشتن چنین جوازی، ممکن نیست شما را به بهشت راه دهند. علاوه بر این باید بدانید که تمام فرزندان من که اینک در بهشت به سر می‌برند، «جواز آزادی» گرفته‌اند. اعزام شما به «میدان داوری» دلیل آن نیست که گناهکار هستید، بلکه فقط از این لحاظ است که تمام فرزندان من قبل از ورود به بهشت باید با «داور» ملاقات کنند. شما می‌توانید مطمئن باشید که به زندان در جهنم محکوم نخواهید شد. از این رو با اعتماد کامل می‌توانید به «میدان داوری» بروید.

ژنرال «بورک» در حالیکه اندکی عصبی به نظر می‌آمد پرسید: آیا «داور» به خاطر آنکه طی هشت سال زمینی اقامت خود در «جنگل سپید» کراراً به بهشت و دژبانان بهشتی حمله کرده ایم، ما را محاکمه نخواهد کرد؟

«آدم» پاسخ داد: نه، به احتمام قوی محاکمه نمی‌کند. شما فقط باید به خاطر اعمالی که طی دوران زندگی خود روی زمین انجام داده‌اید حساب پس بدهید.

و «آدم» بقیه روز را در کنار فرزندان خویش به سر برد. از میوه‌های خشکی که تهیه کرده بودند خورد، کلبه‌های چوبی آنان را بررسی کرد، آنها را نصیحت و دلالت نمود و از اینکه باز هم دست به حمله به بهشت بزنند برحذرشان داشت.

وقتی شب هنگام فرا رسید، «آدم» و همسرش به سوی هواپیمای خویش رفتند و پس از آنکه با فرزندان یاغی خود خداحافظی کردند، در جهت بهشت به پرواز درامدند.

هنوز هواپیمای «آدم» از نظر پنهان نشده بود که افسران، در میدانی که جلوی کلبه‌ها درست کرده بودند شادمانه به خواندن و رقصیدن و بازی کردن پرداختند. اما سرگرد «لاوسون» در رقص و بازی شرکت نمی‌کرد، بلکه در جلوی کلبه‌ها، خارج از محوطه تفریح افسران ایستاده به تماشای آنان مشغول بود. پس از مدتی سرانجام گفت:

من نمی‌دانم چه چیزی موجب می‌شود که شما آواز بخوانید، برقصید و خوشحالی کنید. مگر آماده شدن برای محاکمه هم خوشحالی دارد؛ من از آن «داور» کذائی می‌ترسم. به نظر من با یک اژدهای دیوانه و به خشم آمده بهتر از او می‌توان کنار آمد. اما افسران به گفته‌های سرگرد «لاوسون» گوش ندادند و رقص و آوازشان ادامه یافت.

سرگرد «لاوسون» ادامه داد: به نظرم شما از آن «داور» ملعون ترسی ندارید. شما احمق‌ها نمی‌دانید که «داور» چه بلائی می‌تواند به سرتان بیاورد. اگر دلتان می‌خواهد، خوش باشید و تفریح کنید، اما هنوز نمی‌دانید ضربه ای که در انتظارتان است تا چه حد شدید خواهد بود. بهتر است به حرف‌های «آدم» زیاد توجه نداشته باشید، به نظر من او به همان اندازه نادان است که شما هستید. آن «داور» لعنتی بیش از آن خطرناک است که شما فکر می‌کنید.

سرهنگ «اسکیت» گفت: اگر نرقصی ما به داور خواهیم گفت که تو در عمر خود به طور مداوم مرتکب گناه شده‌ای.

سرگرد «لاوسون» جواب داد: مرده‌شویتان ببرد. مسلماً شما چنین حرفی نخواهید زد. من در تمام مدت عمرم در زمین گناهی مرتکب نشده ام. بنابراین به خاطر آنکه نمی‌رقصم، نباید شما دروغ بگویید.

ژنرال «بورک» دستور داد: او را وادار به رقصیدن کنید. و افسران او را گرفته به میدان رقص آوردند و مجبورش کردند برقصد. و او به رقص و خواندن آواز با دیگر افسران مشغول شد تا آنکه ناگهان یک هواپیمای بهشتی در آسمان ظاهر شد و در میدانی که مشغول رقص بودند فرود آمد. فرشته‌ای از هواپیمای بهشتی خارج شد و به

آنان گفت: فوراً شام بخورید و سوار شوید. هواپیما شما را مستقیماً به «میدان داوری» خواهد برد. این را که گفت فرشته ناپدید شد.

افسران با عجله به کلبه‌های خویش دویدند و شامی مرکب از میوه‌های خشک خوردند. سپس خارج شدند و سوار هواپیمای بهشتی گردیدند و هواپیما به پرواز درآمد. سراسر شب را هواپیما به پرواز خود ادامه داد و افسران داخل آن را خواب رفتند.

اخبار از میدان داوری

صبح بود و ساعت از هفت و نیم تجاوز نمی‌کرد. «داور» روی صندلی خویش پشت میز نشسته و به دقت چشمان خود را به کتابی که جلویش روی میز قرار داشت دوخته بود. او هنوز سرگرم محاکمه «شیطان سوم» بود که در برابرش، روی صندلی اتهام قرار داشت. «آژانس مقدس» در کنار شیطان سوم، سمت راست، نشسته با جدیت هرچه تمامتر از موکل خویش دفاع می‌کرد. «داور» در حالی که سرش را بلند می‌کرد گفت: تو محکوم هستی که برای همیشه در جهنم زندانی شوی، زیرا مرتکب چهار مصیبت کبیره از درجه اول، بیست و یک مصیبت کبیره از درجه دوم، و هشتصد و بیست و هشت گناه صغیره شده‌ای. شرح معصیت‌های کبیره تو از این قرار است:

1- تو مسبب وقوع جنگ «درو کردن زندگی هستی».

2- تو مسوول قتل یک سوم ابناء بشر خاکی هستی.

3- تو مسوول آن هستی که گروه کثیری از از مردم را به راه کج برده‌ای.

4- تو مسوول زجر و آزار روحی بسیاری از مردم و حیف میل اموال آنان هستی.

«آژانس مقدس» از جای خود برخاست و با حرارت دفاع از «شیطان سوم» را آغاز کرد. او به «داور» گفت: هرگز سابقه نداشته است که قبل از این شما یکی از فرزندان آدم را برای همیشه به زندان در جهنم محکوم کرده باشید. من اعتراف می کنم که هرگز هیچ کسی را خطرناک‌تر و گناهکارتر از متهم کنونی ندیده‌ام، اما از آنجا که او نیز یکی از فرزندان آدم است، امیدواریم که قسمتی از گناهان او را ببخشید. گرچه گناهان او بی‌شمار است، اما کارهای نیکی نیز انجام داده است.

و «آژانس مقدس» مطلب بسیار دیگری از این قبیل، در دفاع از «شیطان سوم» به «داور» گفت. «داور» باز مدتی به مطالعه کتاب مشغول شد و سپس خطاب به «شیطان سوم» اظهار داشت:

به خاطر «آژانس مقدس» تمام گناهان صغیره تو بخشوده می‌شود، اما کماکان به اتهام ارتکاب معاصی کبیره از درجه اول و دوم محکوم هستی که برای همیشه در جهنم به سر ببری.

«آژانس مقدس» اعتراض کنان گفت: وقتی من تقاضا کردم که قسمتی از گناهان او بخشوده شود، به خاطر آن بود که «شیطان سوم» محکوم نباشد برای همیشه در جهنم زندانی گردد. موجب نهایت تشکر من خواهد بود اگر قسمتی دیگر از گناهان او نیز بخشوده شود.

«داور» برای مدتی طولانی سکوت گرد. سپس سربرداشت و گفت تمام معاصی کبیره درجه دوم تو، به خاطر «آژانس مقدس» بخشوده می‌شود، اما به خاطر چهار معصیت کبیره درجه اول محکوم به شش سال آسمانی و دو ماه زمینی زندان در جهنم هستی.

آژانس مقدس، درحالی که رویش را به «شیطان سوم» کرده بود گفت:

متأسفم که بیش از این نمی‌توانم کاری برای تو انجام دهم. چون چهار مصیبت کبیره درجه اول تو نابخشودنی است.

شیطان سوم با عصبانیت گفت: من خوب می‌دانم که هم تو و هم «داور» چگونه عناصری هستید. من از اینکه زمین را ترک می گفتم، بسیار مشعوف بودم، چه فکر می‌کردم در این دنیا عناصری نظیر شما را نخواهم دید. اما بدبختانه اینک که به اینجا آمده‌ام نیز با اشخاصی چون شما سر وکله‌ام افتاده است.

«شیطان سوم» به گفتن سخنانی از این قبیل برای مدتی ادامه داد اما نه «داور» و نه «آژانس مقدس» یک کلمه هم به گفته‌هایش پاسخ ندادند. سپس ناگهان یک هواپیمای جهنمی پدیدار شد و جلوی «داور» نشست، و«شیطان سوم» سوار آن گردیده بدون آنکه سروصدا و هیاهوی بیشتری راه بیاندازد رهسپار جهنم گردید.

«آژانس مقدس» گفت: آخ . آخ . به کلی این محاکمه خسته‌ام کرد.

«داور» گفت: من هم خسته شدم. مسلماً بزرگترین محاکمه‌ای بود که تاکنون انجام داده بودم.

ناگهان هواپیمای بهشتی که افسران سوار آن بودند در «میدان داوری» نشست. افسران یک باره از آن پیاده شدند و به «داور» و «آژانس مقدس» سلام دادند. و آن‌ها افسران را به نشستن روی صندلی‌های اتهام دعوت کردند. و به محض آنکه افسران نشستند هر یک از آنها به فکر تمام اعمالی که طی زندگی خود بر روی زمین انجام داده بودند افتادند و همه کارهای نیک و بد خویش را به خاطر آوردند. سکوتی برقرار شد. «داور» برای مدتی طولانی به کتاب خویش خیره گردید. آن وقت سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای جدی به ژنرال «بورک» نگریست. سپس پرسید:

«آیا شما به چهارصد و دو گناه صغیره و یک معصیت کبیره خویش اعتراف می‌کنید؟» ژنرال «بورک» جواب داد: تمام گناهان صغیره‌ام را قبول دارم، اما به گناه خویش نمی‌توانم اعتراف کنم، چون آن را به خاطر نمی‌آورم.

«داور» در حالی که کتاب خویش را مطالعه می‌کرد جواب داد: معصیت کبیره شما این است. شب دوم اکتبر سال 1942 در حالی که در خیابان‌های واشنگتن قدم می‌زدید یک دختر انگلیسی را جلوی خویش مشاهده کردید. و آن وقت نه تنها کراراً از روی شهوت به او نگاه کردید، بلکه هر کجا رفت تعقیبش نمودید.

ژنرال «بورک» گفت: بله. متوجه شدم. ولی من فکر می‌کردم که این یک گناه صغیره باشد. به هر حال از روی شهوت به او نگاه نمی‌کردم. من عاشق او شده بودم. به نظر من او زیباترین دختری بود که در تمامن عمرم دیده بودم.

«داور» با خشونت گفت: علاوه برآنکه عاشقش شدید با دیده ناپاک و از روی شهوت به او نگاه کردید، و این یک معصیت کبیره است.

ژنرال «بورک» گفت: بسیار خوب. من اعتراف می کنم که این کار یک معصیت کبیره بوده است. ولی من عاشق او شده بودم، و از آن گذشته اگر شما هم جای من بودید، به همان نظر نگاهش می‌کردید. شاید اصلاً دیوانه او می شدید. اگر اینجا بود، به خاطرش این «میدان داوری» را می‌دادید.

«داور» با صدایی خشک جواب داد: بسیار جای خوش‌وقتی است که من به جای شما نبودم. اینک شما به خاطر ارتکاب یک معصیت کبیره و چهارصد و دو گناه صغیره به 20 سال زمینی زندان در جهنم محکوم می‌شوید.

سپس «داور» رویش را به طرف سرهنگ «اسکیت» کرد و گفت: اینک نوبت شما است. شما مرتکب دو هزار و صد و شش گناه صغیره و یک معصیت کبیره شده‌اید. آیا اعتراف می‌کنید؟

سرهنگ «اسکیت» جواب داد: من معصیت کبیره خویش را به خاطر نمی‌آورم، ولی به تمام گناهان صغیره خویش اعتراف می‌کنم.

«داور» توضیح داد: وقتی مأمور اردوگاه امیرآباد بودید، به «گونگادین» صمیمانه قول دادید که گواهی حسن انجام کار به او بدهید، ولی وقتی ایران را ترک گفتید، این قول خود را فراموش کردید. و این کار یک معصیت کبیره بوده است.

سرهنگ «اسکیت» عاجزانه گفت: اوه. معذرت می‌خواهم. من این موضوع را بکنی فراموش کرده بودم.

«داور» گفت: 25 سال زمینی زندان در جهنم. و سپس در حالی که به سرهنگ «ویمن» نگاه می‌کرد گفت: نوبت شما است. دو هزار و هشت گناه صغیره و یک معصیت کبیره، اعتراف می‌کنید؟

سرهنگ «ویمن» پاسخ داد: معصیت کبیره را قبول ندارم. موضوع چه بوده است؟

- در امیرآباد، «گونگادین» چند هفته برای شما کار کرد اما در عوض او چیزی از شما نگرفت.

سرهنگ «ویمن» با اوقات تلخی گفت: چه موقعی «گونگادین» برای من کار کرد؟ من خانه شاگرد دیگری داشتم. «گونگادین» خانه شاگرد من نبود.

«گونگادین» خانه شاگرد شما نبود، اما هر وقت خانه شاگرد شما مرخصی می‌رفت او برایتان کار می‌کرد.

سرهنگ «ویمن» گفت: آه. بله. متوجه شدم. خیلی به خاطر این موضوع متأسفم.

«داور» گفت: «بیست سال زمینی زندان در جهنم، و رویش را به سرهنگ «گرانت» کرد و گفت: چهل و نه هزار و هشتصد و بیست و سه گناه صغیره. اعتراف می‌کنید؟

سرهنگ «گرانت» گفت: آه. مرده شویشان را ببرد. بله تصور می‌کنم در همین حدود بوده است.

«داور» گفت: 8 سال زمینی زندان درجهنم و پس از آنکه نگاهی به کتاب انداخت و اندکی مکث کرد گفت: نوبت شما است: و نوبت سرگرد «همینک» بود. چهل و سه گناه صغیره اعتراف می‌کنید؟

سرگرد «همینک» گفت: اعتراف می‌کنم.

«داور» فرمان داد: دو ساعت و نیم زمینی زندان در جهنم. پس از وی نوبت سرگرد «ماتیوس» رسید. او یکصد هزار و شصت و دو گناه صغیره و یک معصیت کبیره داشت و گفت: من به تمام گناهان صغیره خود اعتراف می‌کنم ولی معصیت کبیره‌ام چه بوده است؟

- اندکی قبل از آنکه ایران را ترک کنید، شما محرمانه خود را از چشم «گونگادین» پنهان می‌کردید مبادا توقع تحفه و یا پاداشی داشته باشد؟

سرگرد «ماتیوس» گفت: آه. بله. خیلی از این بابت متأسفم. «داور» گفت: 6 سال زمینی زندان در جهنم.

نفر بعدی سروان «راد» بود. نیم میلیون گناه صغیره و یک معصیت کبیره. مانند دیگران او به تمام گناهان صغیره اعتراف کرد ولی پرسید معصیت کبیره‌اش چه بوده است.

«داور» توضیح داد: «شما، تقریباً به طور لاینقطع ویسکی و شراب می‌خوردید، سروان «راد» گفت: هر کسی را که ببینید ویسکی و شراب می‌خورد.

«داور» جواب داد: غالباً مردم، رعایت اعتدال را می‌کنند. در طول زندگی خویش بر روی زمین، معادل مقادیر ذکر شده ذیل ویسکی و شراب مصرف کرده‌اید. سپس نگاهی به کتاب خویش انداخته و گفت: ویسکی 62 هزار کیلو، شراب 40 هزار کیلو، انواع مختلف مشروبات و اغذیه دیگر 53 هزار کیلو.

قبل از آنکه «داور» قرائت فهرست را تمام کند سروان «راد» گفت: «بله. تصور می‌کنم که این یک معصیت کبیره باشد. بسیار متأسفم.»

- 22 سال و دوماه زمینی زندان در جهنم.

نوبت سرگرد «لاوسون» رسید. داور گفت: سه میلیون گناه صغیره و دو معصیت کبیره. اعتراف می‌کنید؟

- چگونه من توانسته‌ام این همه گناه لعنتی را مرتکب شوم. من...

«داور» تکرار کرد: اعتراف می‌کنید؟

سرگرد «لاوسون» با احتیاط گفت: من به گناهان صغیره‌ام اعتراف می‌کنم، چه ناگزیر از انجام آنها بوده‌ام، اما به طور قطع دو معصیت کبیره را قبول ندارم.

«داور» انگشت خود را بر یکی از صفحات کتابش گذارد و گفت: یک شب وقتی شما در مأموریت اردوی امیرآباد بودید، و داشتید دوش می گرفتید، به مقدسات دشنام دادید. شما...

سرگرد «لاوسون» حرف داور را قطع کرد و گفت: من. من. صبر کنید.

«داور» گفت: حرفتان را بزنید.

- اگر ضمن گرفتن دوش به مقدسات دشنام دادم تقصیر من نبود.

بلکه گناه از سرگرد «کورتیس» بود. چه او ناگهان شیرآب سرد را بست و آب داغ را ول کرد. وقتی آب داغ روی من ریخت آن قدر عصبانی شدم که به همه مقدسات دشنام دادم.

«داور» گفت: به فرض آنکه عصبانی هم شدید، نمی‌بایستی به مقدسات دشنام بدهید. در هر حال این یک معصیت کبیره است. دومین معصیت کبیره شما هم نظیر اولی است.

یک روز تعطیل شما به حومه شیکاگو سفر می‌کردید و ناگهان باران آغاز شد. آن وقت شما از ادامه سفر منصرف شدید و به شیکاگو برگشتید و همانطور که برگشتید، کراراً به مقدسات دشنام می‌دادید.

سرگرد «لاوسون» گفت: بله. تصور می‌کنم که باید اعتراف نمایم. اما در واقع این بار هم تقصیر من نبود. چه آن روز باران شدیدی می بارید و من با خود بارانی یا پالتو نداشتم و...

«داور» گفت: بیست و هشت سال و هشت ماه زمینی زندان در جهنم. و سپس بدون آنکه آثار ناراحتی بر قیافه‌اش باشد رویش را به سروان «برچ» کرد و گفت: به نظر نمی‌رسد که شما گناه قابل ذکری مرتکب شده باشید. تمام اعمال شکل کاملاً عالی بوده است و از این رو به زودی رهسپار بهشت خواهید شد.

«داور» سپس پند صفحه دیگر از کتاب خود را ورق زد و رویش را به «گونگادین» کرده و گفت: اینک نوبت شما است. و پس از آنکه اندکی متفکرانه مکث کرد اضافه نمود. شما محکوم به 96 سال زمینی زندان در جهنم هستید. این محکومیت به خاطر ده میلیون گناه صغیره و شش معصیت کبیره است که مرتکب شده‌اید. من امیدواریم که خودتان به خوبی بدانید گناهانتان از چه قرار بوده است از جمله معاصی کبیره‌تان. بگذارید ببینم. سپس مدتی کتاب را ورق زده گفت: وقتی شما به عنوان خانه شاگرد برای این افسران در امیرآباد کار می‌کردید، هر روز مخفیانه آبجوهای آنان چه شده است، جواب می‌دادید که سردی یخچال بایستی بطری‌های آبجو را ترکانده باشد. علاوه بر این شما از افسران هدایای بسیار قبول می‌کردید، بدون آنکه خیلی جدی برای آنها کار کرده باشید. علاوه بر این بزرگترین آرزوی شما آن بوده است که جنگ دروکردن زندگی (جنگ سوم) زود زود آغاز شود و شما آن را به چشم خود ببینید.

و به این طریق محاکمه ادامه می‌یافت و افسران یک یک محکوم می‌شدند. و به جزء سروان «برج» تمام آنها به زندان در جهنم محکوم گردیدند. و وقتی داور کار خود را پایان داد، «آژانس مقدس» از جای خود برخاست و دفاع از افسران را به این طرق آغاز کرد:

«این بچه‌ها طی زندگی خود در روی زمین صادقانه به بشر خدمت کرده‌اند. و افراد بسیار با ارزشی هستند، چه اعمال و رفتار عالی و پسندیده داشته‌اند. اعتقاد و ایمان آنان نیز نسبتاً محکم بوده است و آژانس مقدس مطالب بسیار دیگری از این قبیل به «داور» گفت و آنچه لازم دفاع بود به عمل آورد. و «داور» پس از آنکه کتاب خویش را دوباره مطالعه کرد، برای مدتی طولانی در سکوت به فکر فرو رفت.

سرانجام سرش را بلند کرد و گفت: به خاطر «آژانس مقدس» تمام معاصی کبیره شما بخشوده می شود، اما به خاطرگناهان صغیره محکوم به زندان در جهنم هستید.

افسران یکباره درصدد دفاع از خویش برآمدند. سرگرد «لاوسون» گفت: خواهش می‌کنم یک بار دیگر به آن کتاب لعنتی که روی میز لعنتی جلویت باز است نگاه کن. سپس با سرعت رویش را به «آژانس مقدس» کرده و گفت: تو هم با این «داور» ملعون بیشتر حرف بزن و خدماتی را که طی زندگی لعنتی خویش در زمین لعنتی برای دموکراسی کرده‌ایم تشریح نما. سپس با عجله دوباره به طرف «داور» برگشت و گفت: اگر جاگاه لعنتی تو در اختیار من بود، به سادگی گناه هر کسی را می‌بخشیدم. اما چشم و دلم از تو آب نمی‌خورد و این چنین دست و دلبازی را از تو بعید می‌دانم. فکر می‌کنم که من از تو لعنتی خیلی با گذشت‌تر و دست و دلبازتر باشم.

سروان «راد» سخنان «لاوسون» را تأیید کرده و گفت: تو تمام اعمال خوب من را فراموش کرده‌ای، اما یادت نرفته است که من ویسکی خورده‌ام.

سرهنگ «گرانت» گفت: اینک اجازه بده که من نیز مطلبی بیان کنم. من به تو و آنچه که در کتابت نوشته اعتقاد ندارم. ما نمی‌خواهیم تو درباره ما داوری کن بلکه مایلیم «آژانس مقدس» این کار را بکند.

سروان «بلور» گفت: من نمی‌گذارم که سروان «برچ» به بهشت برود و اجازه نخواهم داد که برایش «جواز آزادی» صادر کنی.

سروان «برچ» گفت: تو نمی‌توانی جلوی مرا بگیری.

سروان «بلور» با عصبانیت جواب داد: مسلماً جلوی تو را خواهم گرفت.

سروان «برچ» گفت: آه. تو دیوانه هستی.

سروان بلور گفت: دیوانه کیست؟ و در حالیکه از جایش بلند می‌شد صندلی اتهام خویش را که بر آن نشسته بود به سوی سروان «برچ» پرتاب کرد. اما سروان «برچ» به سرعت سرش را دزدید و صندلی از بالای سر او گذشته و به سینه سرهنگ «اسکیت» خورد.

سرهنگ «اسکیت» در حالی که صندلی را بر می‌داشت گفت: ای بچه‌های احمق! می‌خواهید با همه کس دعوا کنید و صندلی را به طرف سروان «بلور» پرتاب کرد، اما سروان «بلور» سرش را دزدید و صندلی به سرهنگ «گرانت» خورد سرهنگ «گرانت» فریاد زد: مرده‌شویت را ببرد. سرهنگ «اسکیت» مگر دیوانه شده‌ای و صندلی را به سوی او پرتاب کرد. این بار سرهنگ «اسکیت» سرش را دزدید و صندلی اتهام به گوش سرگرد «لاوسون» خورد. سرگرد «لاوسون» با صدای دردناکی فریاد زد: آخ! این صندلی لعنتی اتهام قاتل جان من شد. آخ! آخ! افسوس! و این حرفها راکه زد از حال رفت.

«داور» گفت: این جا محل جنگ نیست و با صدائی جدی خطاب به سرگرد «لاوسون» گفت: برخیز هیچ آسیبی به تو نرسیده است. از هوش هم نرفته فقط تظاهر به از هوش رفتن می‌کنی.

اما سرگرد «لاوسون» هچ حرفی نزد و بی‌حرکت کف زمین خوابیده بود.

«آژانس مقدس» گفت: اگر بلند نشوی از تو دفاع نخواهم کرد، اما اگر بلند شوی بهترین مساعی خود را برای تبرئه تو به کار خواهم برد.

این بار سرگرد «لاوسون» به آهستگی شروع به حرکت کرد و با صدائی بسیار دردناک به افسران دیگر گفت: «آخ! آخ! مرا بلند کنید. خواهش می‌کنم آیا اینکار را خواهید کرد؟ آخ! آخ!» چند تن از افسران یکباره به کمک او آمدند و او را دوباره بر صندلی اتهام نشاندند. سپس او به صورتی غمناک و دردآور سرش را به طرف «داور» کرد و پرسید: آیا در جهنم بیمارستان وجود دارد؟

«داور» گفت: نه در جهنم بیمارستان نیست.

سرگرد «لاوسون» فریاد کشید آخ! آخ! اوه! اوه! آیا در اطراف این «میدان داوری» لعنتی بیمارستانی پیدا می‌شود؟

«داور» گفت: در نزدیکی «میدان داوری» نیز بیمارستانی وجود ندارد سرگرد با صدایی عاجزانه گفت: بسیار خوب. با این ترتیب من نمی‌توانم اکنون به جهنم بروم، چه به سختی آسیب دیده‌ام. بهتر است برای مدت چند روز یا چند هفته در همین حوالی استراحت کنم تا بهبود یابم. ممکن است ترتیب این کار را بدهید؟

«داور» گفت: «به هیچ وجه برای تو اتفاقی نیافتاده است. فقط خودت را به مریضی زده‌ای که از رفتن به جهنم سرپیچی کنی.»

«آژانس مقدس» گفت: آرام باش. من می‌خواهم که دفاع خود را آغاز کنم.

سرگرد به سرعت جواب داد: اره. از لطف شما بسیار متشکرم. دیگر حرفی نخواهم زد و اضافه کرد: «امیدواریم در این محاکمه برنده شوید» و «آژانس مقدس» با این کلمات شروع به دفاع از افسران کرد:

«از آنجا که اعمال نیک شما بسیار عالی بوده است، و از آن جهت که «آژانس مقدس» مایل است شما به بهشت بروید، تمام گناهانتان بخشوده می‌شود. ولی قبل از آنکه به بهشت اعزام شوید باید به وسیله یک هواپیمای برزخی، به برزخ بروید. در برزخ همگی در استخر آنجا استحمام خواهید کرد و این استحمام حداقل چهارده دقیقه طول خواهد کشید.

و «داور» مطالب دیگری از این قبیل بیان کرد و آنها بسیار از این مطالب لذت بردند و مشعوف شدند. سپس «داور» رویش را به «گونگادین» کرد و گفت: به خاطر «آژانس مقدس» تمام گناهان صغیره تو نیز بخشوده می‌شود و اما معاصی کبیره‌ات قابل بخشایش نیست، و به خاطر ارتکاب این معاصی محکوم به 40 سال زندان در جهنم هستی».

وقتی افسران این حرف‌ها را شنیدند یک باره شروع به دفاع از «گونگادین» کردند و گفتند: خواهش می‌کنیم که معاصی کبیره «گونگادین» را نیز ببخشید. برای آنکه مرد با ایمانی است و مدتی طولانی برای ما کار کرده و در

این مدت از او خبط و خطایی ندیده‌ایم. و آنها مطالب بسیار دیگری از این قبیل گفتند ولی «داور» حرف آنها را قطع کرده و اظهار داشت: شما نمی‌توانید از «گونگادین» دفاع کنید، چه فرزندان آدم مجاز نیستند به دفاع از خود، یا دفاع از یکدیگر بپردازند.

و افسران پاسخ دادند: «معذرت می‌خواهیم. ما دیگر از «گونگادین» دفاع نخواهیم کرد. اما بسیار خوشحالیم از اینکه بگوییم، به خاطر آنچه که طی خانه شاگردی برایمان از ما دزدیده است، او را بخشیدیم.»

سرگرد «لاوسون» گفت: من این ملعون را نمی‌بخشم. او تمام آبجوها، سیگارها و نان‌های شیرینی مرا می‌دزدید!

سرگرد «همینک» گفت: من نمی‌خواهم از «گونگادین» دفاع کنم، اما یک مطلب را که به چشم خود دیده‌ام باید بگویم، به این معنی که او عبادت‌اش ترک نمی‌شد.

سرهنگ «اسکیت» اضافه کرد: من نمی‌خواهم از او دفاع کنم، اما تا آنجا که می‌دانم اعمال و رفتار او عالی بوده است. او همواره آرزوی دموکراسی داشت، گو آنکه نمی‌توانست خدمتی به آن بکند.

ژنرال «بورک» گفت: به طور قطع اگر در بهشت گونگادین همراه ما باشد خوشحال‌تر خواهیم بود، چه به هر حال ما کارگردان خود را بیش از کاری که برایمان انجام می‌دهند. دوست داریم.

و سرهنگ «ویمن» اضافه کرد: «گونگادین» در تمام عمرش یک کارگر فقیر و زحمتکش بوده و این عادلانه نیست که محکوم به زندان در جهنم گردد.

«داور»گفت: ساکت باشید. شما از او دفاع می کنید و این کار اکیداً ممنوع است.

و افسران گفتند: بسیار خوب. معذرت می‌خواهیم و خاموش شدند.

سپس «آژانس مقدس» در حالیکه رویش را به «داور» می‌کرد به آخرین دفاع از «گونگادین» پرداخت او گفت:

«آن دسته از فرزندان آدم که بدبخت هستند، و طی زندگی خود در زمین غیر از کار و محرومیت نصیبی نداشته اند نباید محکوم به زندان در جهنم گردند. اگر «گونگادین» معصیت کار است فقط به خاطر وضع اسفناکی است که بر روی کره زمین داشته است. من می‌دانم که معاصی کبیره او سنگین و عظیم است اما در عین حال تأکید می‌کنم که اعمال نیک او نیز بسیار عالی بوده است.» و «آژانس مقدس» مطالب بسیار دیگری از این قبیل برای «داور» گفت. وقتی به دفاع پایان داد، «داور» اندیشناک چند دقیقه به کتاب خود نگریست و سرانجام گفت: بسیار خوب. به خاطر «آژانس مقدس» و به خاطر اعمال نیک تو 4 معصیت از 6 معصیت کبیره‌ات بخشوده می‌شود، اما دو معصیت کبیره عظیم تو غیرقابل بخشاش است و به خاطر این دو معصیت محکوم بده سال زندان در جهنم می‌شوی.

«آژانس مقدس» دوباره گفت: من تصور می‌کنم که این دو معصیت کبیره عظیم نیز غیرقابل بخشایش نستند بلکه به نظر من این دو معصیت کاملاً قابل بخشایش می رسند. چه «گونگادین» طی زندگی خود بر روی زمین نه سیاستمدار بوده و نه رهبری یک فرقه مذهبی را به عهده داشته و سراسر عمرش فقط یک کارگر بینوای زحمتکش به شمار می‌رفته است.

«داور» رویش را به «آژانس مقدس» کرد و گفت: من فقط به خاطر این دو معصیت کبیره او را محکوم به زندان در جهنم نمی کنم، بلکه به خاطر بزرگترین و آتشین‌ترین آرزوی اوست که بایستی به جهنم برود. و این آرزوی بزرگ او آن بوده که جنگ «درو کردن زندگی» (جنگ سوم) هرچه زودتر آغاز شود. و این آرزو یک معصیت کبیره است که به خاطر آن باید به جهنم برود.

«آژانس مقدس» گفت: شاید «گونگادین» می‌دانسته که قبل از آنکه جنگ «درو کردن زندگی» در بگیرد، ممکن نیست صلح بر روی زمین برقرار شود.

«داور» گفت: او عقلش به این چیزها نمی‌رسیده، بلکه به خاطر این آرزوی وقوع جنگ سوم را داشته که می‌خواسته باز هم پهلوی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها کاری پیدا کند.»

«آژانس مقدس» خطاب به «گونگادین» گفت: متأسفم. بیش از این دیگر کاری برای تو از دست من ساخته نیست.»

ناگهان یک هواپیمای جهنمی جلوی «داور» به زمین نشست. و بی درنگ «گونگادین» را به سوی آن بردند. تمام افسران به خاطر «گونگادین» سخت متأثر شدند و عده ای از آنان گریه می‌کردند. و درست همان وقتی که هواپیمای جهنمی در شرف پرواز بود «گونگادین» با صدایی بلند خطاب به «داور» فریاد کشید:

«شما در «داوری» خویش مرتکب اشتباه بزرگی شدید. من «گونگادین» مکاری هستم».

ناگهان «داور» دستور داد هواپیما متوقف شود و دوباره برای مدت چند دقیقه کتاب خویش را ورق زد و به مطالعه آن مشغول گردید. اما سرانجام سربرداشت و با صدایی بلند جواب «گونگادین» را چنین داد:

«نه. تو «گونگادین» مکاری نیستی.» گونگادین مکاری یک مرد هندی بود. او اینک در بهشت به سر می‌برد و زندگی شادمانه دارد».

و هواپیمای جهنمی پرواز خود را آغاز کرد در حالیکه «گونگادین» را همراه خود به جهنم می برد. و افسران با تأثر به آن هواپیمای نگاه می‌کردند تا از نظر ناپدید شد.

بعضی از افسران گفتند: ما هرگز خانه شاگرد دیگری نظیر «گونگادین» پیدا نخواهیم کرد و عده‌ای دیگر گفتند: ممکن نیست خدمتکاری به این وفاداری بیابیم. در تمام زندگی زمینی خویش او یک خانه شاگرد مطرود و غیر محبوب بود. او بزرگترین خدمتکار محسوب می شد. تمام بدن او به جای گوشت و استخوان از دانش ساخته شده بود.

سرگرد «لاوسون» رویش را به «داور» کرد و گفت: من نمی‌دانم اینک از کجا خانه شاگردی پیدا کنم. آیا در بهشت خانه شاگرد پیدا می‌شود؟

«داور» گفت: شما در بهشت به خانه شاگرد احتیاجی نخواهید داشت. هرچه را که اراده کنید. برایتان آماده می‌شود.

ناگهان یک هواپیمای برزخی در «میدان داوری» نشست و افسران سوار شدند.

و هواپیما، در حالی که افسران را همراه می‌برد بی‌درنگ به سوی حوض برزخ پرواز کرد. و وقتی هواپیما به حوض برزخ رسید افسران پیاده شدند و وارد حوض گردیده به شنا پرداختند.

سرگرد «لاوسون» با صدای دردناکی فریاد کشید: آخ! عجب این آب لعنتی داغ است و در حالی که تقریباً به حالت احتضار افتاده بود گفت گرمای این آب در حدود 20 برابر داغ‌ترین آبی است که به عمرم دیده‌ام.

سرهنگ «ویمن» گفت: آخ! من دارم می‌سوزم. ساعت چیست؟

ژنرال «بورک» در حالیکه شنا می‌کرد به ساعتش نگریست و گفت:

دو دقیقه از هفت گذشته است.

سرهنگ «گرانت» گفت: آخ! مرده شویش ببرد. پوستم دارد می‌سوزد.

سرگرد «اسکیت» با لحنی دردناک جواب داد: هفت و سه دقیقه است.

سرگرد «لاوسون» گفت: آخ! آخ! من دارم می‌میرم. آخ دوباره ساعت را نگاه کن!

ژنرال «بورک» جواب داد: اکنون چهار دقیقه از هفت گذشته است و ما بایستی ده دقیقه دیگر در این آب لعنتی شنا کنیم.

و تمام افسران ضمن شنا در حوض برزخ فریادهای دردناک می‌کشیدند. سرهنگ «ویمن» گفت: اگر فرمانده باد می‌دانست، باد سردی را بر فراز این حوض لعنتی پوزش درمی‌آورد. آخ! آخ!

سرهنگ «گرانت» گفت: ژنرال. دوباره آن ساعت لعنتی‌ات را نگاه کن.

ژنرال «بورک» با خشم جواب داد: من نمی‌توانم در حال شنا دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه کنم. اکنون پنج دقیقه و نیم از هفت گذشته است.

سرگرد «ماتیوس» ناله‌کنان گفت: آه. من دارم می‌سوزم. می‌سوزم. و خطاب به ژنرال «بورک» اضافه کرد:

«بچه دلیل نمی‌خواهی مرتب حساب آن ساعت ملعون را داشته باشی.»

ژنرال «بورک» با لحنی دردناک و خشم آلود جواب داد: اگر بیش از این حرف بزنید و غرغر کنید، این ساعت لعنتی را دور می‌اندازم. اکنون شش دقیقه لعنتی از ساعت 7 گذشته است.

سروان «راد» گفت: آن «داور» ملعون دشمن ما بود.

سروان «داف» گفت: دارم می‌میرم. دارم می‌میرم. چقدر دیگر باید در این آب بود؟

ژنرال «بورک» گفت: اینک هشت دقیقه از ساعت هفت گذشته است سرگرد «مندل» فریاد کشید. آخ. نگاه کنید. نگاه کنید. گوشت بدنم دارد مثل گوشت کبابی می‌سوزد.

ژنرال «بورک» گفت: بر شیطان لعنت. ساعتم ایستاد. دیگر اصلاً کار نمی‌کند.

سرهنگ «اسکیت» گفت: ساعت من هم همینطور.

و افسران همانطور که در حالت احتضار به شنا در حوض برزخ مشغول بودند فریاد کشیدند: دیگر هیچ کس ساعت ندارد. و بر درد و ناراحتی آنها همانطور افزوده می‌شد تا جملگی بیهوش شدند. و بیهوشی آنها ادامه داشت تا 14 دقیقه موعود پایان یافت. و وقتی 14 دقیقه پایان یافت ناگهان حوری زیبائی پدیدار شد و همانطور که لبه حوض ایستاده بود صدایش بلند شد. و صدایش چنان زیبائی لایتناهی داشت که ناگهان تمام افسران به دور او جمع شدند. و افسران چنان محوس تماشای این حوری، که امکان داشت به جای حوض برزخ در استخر آب خنکی شنا کرده باشد، شدند که خود را فراموش کردند.

حوری زیبا به افسران گفت: اینک می‌توانید از حوض خارج شوید. چه 14 دقیقه موعود پایان یافته است، و ناپدید شد.

افسران از حوض بیرون آمدند و دوباره سوار هواپیمای برزخی شدند و هواپیما بی‌درنگ به پرواز درآمد و آن قدر رفت تا به میدان داوری رسید. در آنجا افسران پیاده شدند و «جوازهای آزادی» خود را از «داور» گرفتند. ده

دقیقه بعد یک هواپیمای بهشتی آمد و افسران سوار آن گردیدند. هواپیما به هوا رفت و آن قدر به پرواز ادامه داد تا به بهشت رسید.

و سرانجام افسران وارد بهشت شدند، در حالی که جملگی شادمان بودند. آنها با تمام فرزندان آدم که در بهشت بودند ملاقات کردند و به خصوص هر روز به خانه «آدم» می‌رفتند، و همینطور تمام مخلوقات بهشتی، به خصوص دژبانان بهشت که روزی چندبار به دیدارشان می‌شتافتند. آنها می‌خواستند از نزدیک «فرزندان یاغی جنگل سپید» را به خوبی ببینند.

من نمی‌توانم به طور دقیق همه چیز را درباره وضع افسران در بهشت بنویسم. فقط می‌دانم همگی شادمان و سعادتمند بودند، تمام آنها از وضع خود رضایت داشتند و از زندگی در بهشت نهایت لذت را می‌بردند.

بعدازظهر روزی افسران در خانه بهشتی خویش خوابیده بودند. و وقتی که بیدار شدند به اطاق استراحت خود آمدند. آنها کنار یکدیگر نشستند، در حالی که اندکی غمناک به نظر می‌رسیدند.

سرگرد «همینک» با لحنی افسرده گفت: «من امروز بعدازظهر خوابی درباره «گونگادین» بیچاره دیدم. در خواب می‌دیدیم که در صحرای بزرگی قدم می زنم. ناگهان شعله‌ای از آتش به چشم خورد که در میان آن «گونگادین» بیچاره قرار داشت، در حالی که بدنش سوخته بود. من به او گفتم:

«گونگادین». چه کسی تو را به میان این شعله آتش انداخته است. اما هنگامی که او دهان باز کرد که جوابم را بگوید از خواب پریدم.»

سرهنگ «اسکیت» نیز با لحنی غمگین گفت: «من نیز خوابی دیده‌ام. در خواب دیدم که روی یک صندلی نشسته‌ام و مشغول مطالعه کتابی هستم. ناگهان فریاد دلخراشی به گوشم رسید. بی درنگ به جهتی که صدا آمده بود نگاه کردم و دیدم که «گونگادین» در حالی که آتش گرفته است، این سو و آن سو می دود. فوراً برخاستم تا آتشی که «گونگادین»، را در میان گرفته بود خاموش کنم، اما به محض آنکه بلند شدم ناگهان خود را بیدار در میان بسترم یافتم.»

سرگرد «ماتیوس» گفت: «من هم خواب دیده‌ام. در خواب دیدم که جلوی آشپزخانه‌ای قدم می‌زنم ناگهان صدای فریاد دردناک «گونگادین» به گوشم رسید که می‌گفت: سرگرد ماتیوس. خواهش می‌کنم مرا نجات بده. به سرعت داخل آشپزخانه شدم و دیدم که «گونگادین» را با دست‌های بسته بر فر خوراک‌پزی گذارده‌اند. دستهایم را دراز کردم تا او را از آنجا بردارم. اما از خواب پریدم و خود را در بستر مشاهده کردم.»

ژنرال «بورک» نیز با اندوه گفت: «من هم خوابی دیده‌ام. خواب دیدم که تصمیم گرفته‌ام برای آنکه گردش بکنم از خانه خارج شوم. «گونگادین» را صدا کردم تا کفش‌هایم را واکس بزند، اما هرچه صدا زدم او جواب نداد. به جستجوی او پرداختم، در حالی که خیال می‌کردم شاید خوابش برده است. پس از آنکه جستجوی من چند دقیقه‌ای طول کشید ناگهان او دیدم که در گوشه حیاط. مانند مرده‌ای افتاده است. شروع به امتحان بدنش کردم تا سبب مرگش را بدانم، اما ناگهان از خواب پریدم و خود را در بسترم یافتم.

سرگرد «لاوسون» گفت: من نیز یک خواب لعنتی دیدم خواب دیدم که در حمام لعنتی مشغول حمام کردن هستم و «گونگادین» را صدا می‌کنم تا به او بگویم که آب لعنتی سرد است، اما هر چقدر بلندتر فریاد می‌کشیدم، جوابی از «گونگادین» نمی‌آمد. از حمام بیرون آمدم تا گردن لعنتی «گونگادین» را بشکنم. اما هرچه جستجو کردم او را نیافتم. از این رو با خشم تمام به اطاقی که آب گرم کن حمام در آن بود رفتم تا قدری چوب زیر آتش بگذارم. ناگهان دیدم که جسد «گونگادین» سوخته و برآتش افتاده است. می خواستم او را از آتش خارج کنم که ناگهان برخاستم و خود را در این بعدازظهر لعنتی در بستر لعنتی خویش دیدم.»

و تمام افسران خوابی درباره «گونگادین» دیده بودند و یکی پس از دیگری آن را تعریف کردند. و پس از آنکه تعریف خواب‌ها تمام شد تصمیم گرفتند به جهنم بروند و «گونگادین» را ملاقات کنند. آنها به دیدار پدرشان «آدم» رفتند و قصد خود را با او در میان گذاشتند. و «آدم» به ملاقات جبرئیل امین رفت تا اجازه ورود به جهنم برای آنان به دست آورد.

وقتی تاریکی شب جهان را فرا گرفت یک هواپیمای بهشتی در خانه افسران نشست و افسران سوار آن شده به پرواز درآمدند و هواپیما، در حالی که افسران را با خود می‌برد سراسر شب را به پرواز به سوی جهنم ادامه داد. و درست در همان هنگامیکه خورشید عالم افروز طلوع صبح را اعلام می کرد هواپیما به دروازه جهنم فرود آمد. افسران پیاده شدند و به طرف نگهبان جهنم که جلوی دروازه ایستاده بود رفتند و به او گفتند: «ما می‌خواهیم یک جهنمی را که زمانی خدمتکارمان بوده است ملاقات کنم.» و نگهبان جهنم به افسران پاسخ داد: شما اول باید به ملاقات حاکم جهنم بروید. اطاق او همین بالا است، و افسران جملگی به اطاق حاکم جهنم رفتند. حاکم جهنم به روی یک صندلی پشت میز خویش در دفترش نشسته بود.

افسران ناگهان وارد شده و صبح بخیر گفتند و حاکم جهنم در حالیکه سرش را بلند می‌کرد جواب آنان را داد.

ژنرال «بورک» ورقه اجازه ملاقات را روی میز حاکم جهنم گذاشت و گفت:

در اینجا یکی از همراهان جهنمی ما به سر می‌برد که به ملاقات او آمده‌ایم.

حاکم جهنم ورقه اجازه ملاقات را در دست گرفت و نگاهی به آن انداخته دوباره ورقه را به ژنرال «بورک» پس داد و پرسید: شما رفیق جهنمی شما چیست؟

ژنرال «بورک» گفت: ما شماره او را نمی‌دانیم.

- پس لااقل اسمش را بگویید.

ژنرال پاسخ داد: اسمش «گونگادین» است.

حاکم جهنم کتاب بزرگی را که روی میزش بود باز کرد و شروع به ورق زدن آن نمود تا اسم «گونگادین» را پیدا کند. بیست دقیقه گذشت. و سرانجام فرمانده جهنم گفت: آه. من شماره رفیق جهنمی شما را یافتم. سپس دست‌های خود را به هم کوفت و ناگهان چند نگهبان جهنم وارد اطاق شدند. حاکم جهنم به آنها گفت:

جهنمی شماره سی میلیون و دو را به دروازه جهنم بیاورید. این بچه‌ها می‌خواهند با او ملاقات کنند.

نگهبانان جهنم گفتند: اطاعت می‌شود و به سرعت اطاق را ترک گفتند. وقتی نگهبانان خارج شدند فرمانده جهنم به افسران گفت: اینک شما به دروازه جهنم بروید و صبر کنید تا رفیق جهنمی‌تان بیاید.

جملگی افسران گفتند: بسیار متشکریم و از اطاق حاکم جهنم خارج شده و آن قدر رفتند تا به نقطه ای مقابل دروازه جهنم رسیدند. در آنجا متوقف شدند و همانطور که دروازه جهنم را تماشا می‌کردند به گفتگو پرداختند. و آنها هزاران و هزاران جهنمی سیاه را می‌دیدند که در قسمت جلوی جهنم این طرف و آن طرف می‌دویدند.

ژنرال «بورک» گفت: جهنم شبیه یک شهر آفریقایی است، چون تمام جهنمی‌ها سیاه هستند.

سرگرد «ماتیوس» گفت: اگر ما «گونگادین» را ببینیم او را نمی‌شناسیم. چون او هم حتماً مانند بقیه سیاه شده است.

سرهنگ «اسکیت» گفت: «گونگادین» از زمان‌های قدیم سبزه بود. و آنگاه به گفتگوهای خود درباره مطالبی از این قبیل ادامه دادند. ناگهان یک جهنمی سیاه مستقیماً از دروازه جهنم گذشت و به سوی افسران آمده گفت:

صبح بخیر من «گونگادین» هستم.

افسران گفتند: آه. «گونگادین». حالت چطور است و تمام با او دست دادند و به او گفتند اینجا بنشین و برای ما وضع خود و وضع جهنم را تعریف کن، تمام افسران دوروبر «گونگادین» نشستند و خوراکی‌های بهشتی را که برایش آورده بودند به او دادند، و «گونگادین» همانطور که مشغول خوردن خوراکی‌های بهشتی بود شروع به تشریح وضع و موقعیت جهنم و جهنمی‌ها کرد.

او گفت: معمولاً حمله به ما از شامگاه تا بامداد انجام می‌شود و بر اثر این حمله به هنگام سحر دیگر مرده و تبدیل به خاکستر شده‌ایم. وقتی خورشید عالم افروز فرا رسیدن روز را اعلام می‌کند آتش جهنمی خاموش می‌شود و قدرت صدایی که برمی‌خیزد دوباره به ما جان می دهد و تا شامگاه زنده نگاهمان می‌دارد. این شعله آتش است که مرا چنین سیاه کرده است. تمام جهنمی‌های دیگر نیز به سیاهی من هستند. صبح به ما جیره‌ای می‌دهند و اجازه داریم تا شامگاه در داخل جهنم قدم بزنیم، اما شامگاه قبل از آنکه حمله آتش جهنمی آغاز شود موظفیم به اطاق‌های خویش برگردیم. در روزهای مقدس آتش جهنمی به ما حمله نمی‌کند، و از این رو در روزهای مذکور اندکی راحت‌تریم.

همچنین در روزهای مقدس به ما سه بار جیره می‌دهند. در جهنم سی میلیون و دو نفر جهنمی به سر می‌برند. من و «شیطان سوم» جدیدترین آنها هستیم و «گونگادین» مطالب دیگری از این قبیل برای افسران گفت که من قادر به نوشتن آنها نیستم و اظهارات او سه ساعت طول کشید و تمام افسران به خاطر «گونگادین» بی‌نهایت متأسف شدند. آنها تا شامگاه با «گونگادین» به سر بردند و پس از آنکه دلداری‌اش دادند و دستش را فشردند او را ترک نمودند. آنها تا هنگامی که «گونگادین» وارد دروازه جهنم شد با نگاه بدرقه‌اش کردند و سپس سوار بر هواپیمای بهشتی شدند. هواپیما به پرواز درآمد و پرواز آن تمام شب ادامه داشت وقتی خورشید عامل افروز طلوع صبح را اعلام کرد هواپیما جلوی خانه بهشتی آدم فرود آمد. افسران از هواپیما پیاده شدند و وارد خانه آدم گردیدند. آنها آنچه را که درباره جهنمی‌ها، و آن قسمت از جهنمی‌هایی که فرزندان آدم محسوب می‌شدند دیده یا شنیده بودند برای آدم تعریف کردند. و آدم با صدای بلند بر حال آن دسته از فرزندانش که در جهنم بودند گریست و اظهارات افسران به آدم چنان سروصدای عجیبی به راه انداخت که به گوش تمام فرزندان آدم که در بهشت بودند رسید. و تمام فرزندان آدم که در بهشت بودند بی‌نهایت به خاطر آن دسته از فرزندان آدم که در جهنم بودند متأسف شدند. و یک روز تمام فرزندان آدم که در بهشت بودند اجتماعی در اطراف خانه بهشتی آدم تشکیل دادند و قطعنامه‌ای به شرح زیر صادر کردند:

1- تمام جهنمی‌ها باید بی‌درنگ به بهشت منتقل شوند.

2- جهنم بایستی منحل شود.

3- میدان داوری باید منحل گردد و «داور» برای همیشه از پست خود برکنار شود.

4- آن دسته از فرزندان آدم که هنوز بر روی زمین به سر می‌برند مستقیماً به بهشت بروند.

5- برزخ برای همیشه باید منحل شود.

6- مقام فرزندان آدم بایستی برتر و والاتر از مقام تمام مخلوقات دیگر باشد.

7- فرزندان آدم باید عزیزتر از تمام مخلوقات دیگر تلقی شوند.

وقتی این قطعنامه صادر شد، اجتماع‌کنندگان در بهشت به راه افتادند در حالی که با صدای بلند شعار می‌دادند:

جهنم نابود باد! برزخ نابود باد! همانطور که حرکت می‌کردند این شعارها را با صدای بلند تکرار می نمودند. و مخلوقات بهشتی همانطور تظاهرات را می‌نگریستند و با چشم‌های خود آنها را تعقیب می‌کردند. فرشتگان نیز تظاهرات فرزندان آدم را نگاه می‌کردند و بعضی از آنها با صدای بلند می‌گفتند:

«به نظر می‌رسید امروز صبح فرزندان آدم خل شده‌اند!»

«و وقتی فرزندان آدم این کلمات را از دهان فرشتگان شنیدند سخت خشمناک شدند و به آنها حمله کردند و مضروبشان نمودند و تقریباً جنگ مغلوبه شد. اما در این جا «آدم، مداخله کرد و جلوی فرزندان خود را گرفت و نگذاشت که جنگ را ادامه دهند و فرزندان او دست از حمله برداشتند. و جبرئیل امین نزد «آدم» آمد و به او گفت:

آتش جهنمی برای همیشه خاموش شده است و دیگر جهنمی‌ها را مورد حمله قرار نمی‌دهد. جهنمی‌ها رنگ طبیعی چهره و بدن خویش را باز یافته‌اند، و دیگر سیاه نیستند. اینک جهنم به صورت یک زندان، نظیر زندان‌های کره زمین درآمده و جهنمی‌ها نظیر زندانیان خاکی به سر می‌برند.

و فردای آن روز فرزندان آدم دوباره اجتماعی در برابر خانه آدم تشکیل دادند و خطاب به آدم گفتند:

اگر قطعنامه هفت ماده‌ای ما به موقع اجرا گذارده نشود. ما خودمان قطعنامه جدیدی را که تنظیم کرده‌ایم اجرا می‌کنیم و این قطعنامه دوم چنین بود:

1- ما از بهشت خارج خواهیم شد.

2- در اطراف بهشت شهرهایی به وجود می‌آوریم.

3- بهشت را برای همیشه ترک می‌گوییم.

4- همانطور که در زمین می‌گردیم، کار می‌کنیم و از دسترنج خویش نان خواهیم خورد آدم به آنان گفت: من جریان را به اطلاع جبرئیل امین می‌رسانم و هفته آینده نتیجه امر بر شما معلوم خواهد شد.

و وقتی فرزندان آدم این حرف ها را از دهان شنیدند اندکی آرام شدند و محوطه جلوی خانه او را ترک گفته به خانه های خویش بازگشتند.

من بسیار متأسفم که تاکنون خبری درباره تصمیمات فرزندان آدم به دستم نرسیده است از این رو داستان را در همین جا ختم می‌کنم.

خداوند همه فرزندانش را به یک اندازه دوست دارد. ■

نوشته: علی میردریکوندی

ترجمه: غلامحسین صالحیار

www.True-Story.blogfa.com